بعون صانع بیچون و بیمکان بفضل خلاق زمین و زمان نسخه
کلیات صائب
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زیّن مقبول جهان شد

دیوان صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها / نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم / بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران / اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

سر شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون / تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو / که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی / بوصف دلبر رعنا بیاریم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم / که خبر من میرساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی / که آخر میشود خار سر دیوار قرگانها

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار | چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا | شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم | رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و گردن او بیهاتست | بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سرمایهٔ آسایش بود | حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تواند | بکجا میروی ای خوبی امید کجا
بوریا موج شکر میزند از شیرینی | گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان ز دل آمد سوی چشم صائب
آخر این چشمهٔ سربسته تراوید کجا

زهی بغمزهٔ جان سوز برق مذهبها | بخندهٔ شکرین نو بهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی | هنوز میرید از شوق چشم کوکبها
سبکروان بتماشاخانهٔ عدم رفتند | بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب | نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
ازان بتیرگی شب خوشم که مجنون را | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیاره ترک ما گیرند | نه شب بخواب روند این گزنده عقربها

دیوان صائب

ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد
پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا

دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بنجود
چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

ای که روی حاصلی را جانب خود کردهٔ
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی بساعد سیمین شگوفهٔ ید بیضا
نظر بنور جمال تو مهر دیدهٔ حربا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا

دران دلست بزرگی که نیست فکر بزرگی
دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

مکن نصیحت اہل لباس بخیه بلب زن
عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز تر کتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به پیشانی کشادهٔ صحرا

ز روی لاله گون تراش خط عنبر افشان را
مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

دهان بشکفتهٔ مارا بحرفی میتوان بستن
بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او
چراغ از دیدهٔ شیر است دائم آن نیستان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری
بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردد
کند دیوی برون از دست ما انگشتر سلیمان را

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت / ماندهٔ در بند این گهواره چون طفلان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بگل کردن خراب / آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست / در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا

نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن / میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان / بر صدف پیچیدهٔ ای گوهر خشان چرا

چیست اسباب جهان تا دل درو بندد کسی / میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است / نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است / میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب / چاربالش میکنی تن را از آب نان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است / پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

درد میگردد دوا چون کامرانی میکند / میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست بگشاید بآه نیم شب / ماندهٔ در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست / گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا

هر یکی دم زندگانی چون حباب شوخ چشم / میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی حیوانات جان بخشیدن است / خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

ما در از فرزند ناهموار خجالت میکشد
خاک بر سر بالا نیارد گرد از تقصیر ما

گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست
آب روی سعی را کو بر کند تعمیر ما

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما

از خجالت چون گره در تیشهٔ فرهاد آب
کوه را بر داشت از جا نالهٔ زنجیر ما

خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است
هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست
گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تأمل چون عرق بر روی خوبان میدویم
چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما

کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ
خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب ما رگ خامیست صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

از برق و باد نعل رحیلش در آتش است
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش بند
با کبک تا خرام کند کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دو دست
مترا[illegible] ز بهار خط مشکبار را

دست حنائی تو ز شیرینی لب بی
یکدست کرد حسن خزان و بهار را

سنگ بد است هرزه گرد اره یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نه‌ای
پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

جان بلب داریم و چون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع با گل چید در دامان صبح
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم است
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از امیدوارم بزرگان جهان
این ریاض بی‌بقا را آب جوانیم ما

هرکه با ما میکند نیکی نمی‌باشد ز هم
رشته شیرازهٔ اوراق احسانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود بی‌سواری برق جولانیم ما

شرم از حق کن مثال از بیکسی چون ناکسان
کیست آخر عالمی تا کس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیر و صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا
سر پیچ از جبال دگری نیست مرا

آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام
که بجز آبله دل گهری نیست مرا

رهنگاریست که بار یک روان هستم
میروم لیکن ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل سنگ امید شرری نیست مرا

ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش
چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش برگ ریشه شمع
بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

همه شب با دل دیوانه خود در جنگم
بیکسم جز دل خود نامه بری نیست مرا

خاطر امن بملک دو جهان می ارزد
نیستم در غم اگر سیم و زری نیست مرا

میتوانم شرری را به پر و بال رساند
در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

بر دو ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

با همی میتوان از خود بر آوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد
پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

۹

زطوق حلقهٔ زنجیر شد سوی دامن افزون — نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

نمیجوشد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق — بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را

کد این دو آتشناک یارب در نظر دارد — که آتش میچکد از دیدهٔ پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما **صائب** — برنگ خود بر آرد یک نفس گرداب دریا را

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را — این سگ هرزه مرس چند دواند ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال — طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

ما که در رهزن موکوه گرانی داریم — هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد — زور غیرت مگر از خاک دماند ما را

عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت — تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را

نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل — ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را

در نهال قد این جلوه فروشان حجاز — جلوهٔ نیست که بر خاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی **صائب** — تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

چه نسبت است بگردن کشی هلال ترا — قلح خراج بگردن نهاده مینا را

ز نقش پای غزالان دشت نتوان یافت — بوی مشک پی آن غزال عنبر را

بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد — سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ز لعل کج‌روی آسوده گشت کشتی عمر خضر | چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را
دلم ز بیم خزان میطپد خوشا گل رعنا | که در بهار نبیند فصل خزان را
کدام ساقی شمشاد قد بباغ درآمد | که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید خط حسن تو برزه نشو نمی | که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی | بهیچ تاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبانست مهر بسته زبانان | نمیتوان بده انگشت کرد کار زبان را
یکی ده است زبان نعمت بجا که تو داری | نظر نگاه کن از شکر حق مبند زبان را
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم | که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

کسیکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوشدلی گذراند عالم گذران را

نی

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را | میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد | هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است | روغن از مغز است دایم شعله ادراک را
عالمی از دست گوئی شمع ما گشته است | ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم | از نظر بازان بود آن حلقه فتراک را
عقده های مشکل خود را اگر خرمن کنم | تنگ گیرد در ره جولان گردش افلاک را
خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان | همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

۱۱

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد
نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما

اینقدر رو مده من تیغ تغافل باشیم
کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما

تا کی از شعله نزند جوشش داغ ما
پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما

ای محتسب هنوز قسم میدهیم ترا
کین موسم بهار مخور برد ماغ ما

حسرت بنور ذره و عمر شرر کشد
یارب کسی مباد ببرد چراغ ما

سر تسلیم مخور بر خط جام است اینجا
آفتاب نفسش بر لب جام است اینجا

زلف را شانه زدای بال فشانان چمن
زود خود را برسانید که دام است اینجا

جان من رفته از این سینه بی کینه چرا
روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا

می فروشی بخدا عالم درویشیهاست
تکرفتن بگرو خرقه پشمینه چرا

پر روی چو برگ گل ندیده است خون ما
چون داغ لاله عشق بکیده است خون ما

ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات
چندین حجاب پوست دریده است خون ما

مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد
خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما

در خار زار نیشتر اندیشه کی کند
در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لاله سیراب سر زده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا
گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا

جسم خاکی چیست گردی میتوان افشاندنش
گرد دست و پای خود چون گریه پیچیدن چرا

هر چند آب تشنهٔ دل من بی شعور نیست | بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند | گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر | آب حیات در دل شب میزند صلا

داغم که خار خار طلب آفتاب را | چندان امان نداد که خار کشد ز پا

رسمیست قد شاخ ز حاصل دوتا شود | گردید قامت تو ز بیجا صلی دوتا

جست آب اسکندر روشنا خضر کامیاب | روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شبی در سایهٔ ابر نیلگون صبا

بصید شیر نرای بی جگر چه کار ترا | شکار راو نشدی بس بود شکار ترا

تو تا کناره نگیری ز خویش هیهات است | که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

بهر دو دست بدامان بیخودی آویز | اگر امید رهائیست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت تراکند بیدار | که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا

ز رستخیز گریبان آسمان صد چاک | نشد که باز شود چشم اشکبار ترا

چه میدوی پس این سایه های پا برکاب | بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور | که ترکتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از حد لاغری مه نهار | که میکشد فلک سفله زیر بار ترا

بهوش باش که تمهید بی سر انجامیست | اگر مساعده کرد روزگار ترا

اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است — دمی زمانه نشیند ز فتنه جوئیها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز — که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری — مدار دست ز نبض مزاج گوئیها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه — که صبح غوطه بخون زد ز خنده روئیها

جز این که داد سر خویش را بباد حباب — چه طرف بست ندانم ز پوچ گوئیها

چو فرد آئینه با کائنات یکرو باش — که شد سیاه رخ کاغذ از دوروئیها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین — فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر — که هست ترک بدیها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها — ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله‌ها

من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح — میکنم دریوزه داغ این زمان از لاله‌ها

نالهٔ سوزان اگر از دل چنین آید بلب — پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله‌ها

ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن مباش — کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها

کاروان خشک ما را آتشی در کار نیست — آتش این کاروانست آتشین پرکاله‌ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان — میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله‌ها

جمع برگرد پریشان گر رود تیر از کمان — میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله‌ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان — هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله‌ها

نومیدی مده از دست خموشان شبها را | که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
گر اینهای غفلت لازم افتاده است دولت را | که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
سبکرو خانه سر کن که سبکباری طمع داری | که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

بیسوز و آرزو دل بی اضطراب را | بر سیخ میکشند رگ خامی کباب را
مجنون بکمند طرهٔ لیلی کند خیال | بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر برخ فگنده نقاب از بهار خویش | تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته | آتش کند ترجمان مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد | کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار | مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن داده بخت شور که خوابانده است چرخ | از صبح در نمک جگر آفتاب را
از بیحیائیست عاشق اگر گریه کم کند | خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است | آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
من چون نفس گشتم که فراموش میکند | بر آتش عذار تو موج نقاب را
در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست | زان دوره عمر شد و سرآمد حباب را
صائب چها بچشم تماشائیان کند | روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش | میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را

همتی ای کعبه در کار من شایسته کن | تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطان است دلهای سیاه | نیست شبهای بهاران رونق افسانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت | هر دو عالم پیش پای همت مردانه را

آسمانها در شکست من کمر را بسته اند | چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست پاکان را چو شمع | ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست | پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب | هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد دانه را | گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست | بشکن به آب صبح خمار شبانه را

وحشت کن از خود دل روشن چه جای خلق | یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن | کین زخمها ز موی شکافیست شانه را

در خود گمان منزلتی هر کرا که هست | بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام | از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبه تا نفس از دل بر آورم | خاشاک گرد باد کنم آشیانه را

ما را بهم مزن به بد دستی ای سپهر | کز موی در هم است خطر دست شانه را

برنتابد منت تعمیر دیوار خراب / خضر وقتی گو که بی منت شود معمار ما

از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین / ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را / آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند / گل نگردد آشفته‌تر از گوشهٔ دستار ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال / لاله بیداغ میروید ز گلزار ما

تا بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم / تلخ ننشیند عبث معشوق شیرینکار ما

خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید / قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچهای سربمهر گلستان راز را / نامهٔ واکرده داند دیدهٔ بیدار ما

مغز دنیا نیست آن کفری که با خود بسته ایم / سبحه را در دل شرر سر میبرد زنار ما

گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستیم / برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

ور شکست ناخن خود دوست بر ما آورد / آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست / از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده داری یک نفس / اینقدر هنگامه برچیدن فروچیدن چرا

فوت شد گر از تو دنیا دشمنی با خاک رفت / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا

جامه گر از تن نروید رزق مقراض قباست / بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا

در سنا جوئی حق کوش نه خوشنودی خلق | ترک وجه بتوان کرد این قافلها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهامی درخت | هست چون غنچه دری اوراق بهم قافلها

صائب از فردوان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

وقت است جوش باده زند لاله زارها | میگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار | وز جوش گل پیاده نماید سوارها
بر اوج طوبلی که هوا گیرد از زمین | باله بجوه ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی | آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن | می بود رنگ بست گل اعتبارها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب | در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
دریای ره روی که شکست است خارها

شگوفه شور فکنده است در گلستانها | شده است خوان زمین کم درین نمکدانها
ز پرده پوشی برگ شگوفه گردیده است | مثال لیلی چادر گرفته بستانها
زمین شده است ز برگ شگوفه سیمین تن | گشوده است بغل باغ از خیابانها
چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام | که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها
شب بهار صبوحی کنند میخواران | که گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

۱۹

جهان استخوانیست بی مغز صائب
بپیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما — طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی — گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین — بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم — نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
دهن چو شیشه گشائیم بهر شادی خلق — وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی — زراست خانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز بام تا به بناگوش یار سبزه آید (؟) — که شیر مست کند ریگ این بیابان را
لگن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان — که بادبان نشود پرده دار طوفان را
با حرارت دوزخ چه میتواند کرد — اگر ز ما نستانند چشم گریان را
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم — که داغدار کند سیب آن زنخدان را
ز جسم جان گنهگار را رهائی نیست — که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان — یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

قدر صحرای عدم را زندگان دانند چیست | توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر | شور محشر بر نینگیزد ز ره خوابیده را

چشم خواب آلوده را از خلوت دل بار نیست | حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را

لازم غفلت بود خواری ببینی رهروان | میکنند اکثر پایمال از ره خوابیده را

از علائق فارغ اند آزاده مردان هیچ سرو | خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را | بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن | که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را

کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن | که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را

چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را | بنور جبهه روشن کن محراب عبادت را

با آن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد | مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد | نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید | میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت کمین گاه است شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا | بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

۲۳

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست	چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی شوخ زبان هر جا که هست	از خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت	تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد	خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم	بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش با محو در خود گشتن است	تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم	قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب ز صندل [illegible] پوشی درد را	بلی حاشَ لله شکوه از درد سر باشد مرا
حق زیر دست خود نکند هوشمند را	پروای سیل نیست زمین بلند را
ز آن زلف پرشکن مشو ایمن که میشود	از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوهٔ لب خاموش ما مشو	کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود	بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دوان خندهٔ سوفار را نیست	فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان ز راه دور به درمان رسیده اند	صائب عزیز دار دل دردمند را
داغ رسوائی خدا دادست منصور مرا	هست تنهای تجلی لالهٔ طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنج ظاهر است	برنتابد تنگنای آسمان شور مرا
حاشر عی مست بیدار انمی آرد بهوش	نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

چه‌ها می لب بسته سراپای زبانیم
در ظاهر اگر بسته زبان همه دهن ما

بی قیمتی ما ز گرانمایگی ماست
کاین گنج گهر مایه ندارد دمن ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب
از گرد یتیمی ست همان پیرهن ما

از بند لباسیم درین بحر سبکبار
پیراهن ما همچو حباب است تن ما

زان خوش سخنانیم درین بزم که با ما
از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم
از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی
غافل مشو از خامهٔ نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما
اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما

میخورد چون خون دل هر کس بقدر تنگناه
باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را
فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی
چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود
چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما

طفل بازی گوش آرام از معلم می‌برد
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

پشت ما بر خاکساری [illegible]
هست بر سیمای ما [illegible] ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

ازو

زرق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

ما بتردستی زبان خصم کوته میکنیم
سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما

از خزف ما زگهر بر برد باری میکشیم
سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما

نشاه رطل گران از سنگ می یابیم ما
هست در آزادی اطفال گلریزان ما

غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم
بسکه رنگین شد زالوان کینه دامان ما

در گرفتاری بپس ثابت قدم افتاده‌ایم
برنخیزد ناله از زنجیر در زندان ما

نیست چون آئینه تصویر امید نجات
عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما

ما زگل پیراهنان صائب بیوسفی قانعیم
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را
اگر چون بلبل از اهل دلی دریاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی
که نتواند نشاط عید بردن ماه نو خم را

بخون خلق تا زان تشنه هست دائم چرخ مینائی
که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی
نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ ناشکفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند از انجمن جدا

نشد ار کر خراش دل سنگ خاره شد
آخر بتیغ کوه سر کوهکن جدا

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر ‌ ‌ که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا

ز پستی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر ‌ ‌ که از آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا

از آن رفتند از پردهٔ اسباب مستغنی ‌ ‌ ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را ‌ ‌ محالست از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب ‌ ‌ که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما ‌ ‌ در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم ‌ ‌ آهوست ولی شیر شکار است دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید ‌ ‌ چندانکه درین سبز حصار است دل ما

چون دانه بمغز زبی برگ و نوائی ‌ ‌ شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما

هرچند که پیچید بهم خون رگ تلخی ‌ ‌ در کشمکش از رنج خمار است دل ما

تا با خبر از هستی خویش است پیاده است ‌ ‌ از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلیست ‌ ‌ تا واله آن لاله عذار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد ‌ ‌ هم طالع خال لب یار است دل ما

هرچند بهائی گهر از گرد یتیم است ‌ ‌ بی قیمت از ین مشت غبار است دل ما

تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار ‌ ‌ سرگشته تر از باد بهار است دل ما

هرچند ز پرکار رفت گردش گردون ‌ ‌ چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما

از غفلت تو بیهانشست

دمی شمشیر برق از سر گیاهی برنمیگردد ‏ ‏ ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

نخواهد روزی که شد خون عقیقش مشک اندیشم ‏ ‏ که خواهد سوخت دود آن ارزو بسیار عاشق را

زکوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید ‏ ‏ که میگردد ز بالا ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگر و پرده دار چشم فتانش ‏ ‏ قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را

تو گر شور جنون بی بهره فکر سر خود کن ‏ ‏ که جوش مغز خواهد کرد بیدستار عاشق را

بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود ‏ ‏ دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم ‏ ‏ که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را

بعیب بیوفائی همچو گل مشهور میگردد ‏ ‏ اگر در سوختن از پا بر آید خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان همچو گلخن نیست آرامش ‏ ‏ اگر چه هست چون دل شیشه در بار عاشق را

گران سنگی گلخن را به پرواز میگردد ‏ ‏ نبارد لنگر کوه غم رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ و پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشاء دیدار عاشق را

تندی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما ‏ ‏ آخر به رنگ ظرف بر آمد شراب ما

در کام شعله دم شمار او فتاده است ‏ ‏ پر می زند هنوز ز خامی کباب ما

ما از خیال یار پریخانه گشته ایم ‏ ‏ یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از رشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز ‏ ‏ نگرفت دست هیچ سبوئی شراب ما

در قلزمی که موج بود تیغ آبدار ‏ ‏ از سر گذشت خویش چگوید حباب ما

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو — از وعدهٔ دروغ دل شاد کن مرا

شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم — ای پیر دیر همت امداد کن مرا

گشته است خون مرده جهان از ملایمی — دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی
یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان بال طپیدنهای دل کردم دویدن را — که هم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را

ز بیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم — که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

ازان هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود — که دارد جمع یکجا با رسیدن آرمیدن را

ازان دندان پیران گردش افلاک میگیرد — که از غفلت نمیدانند در پیری گزیدن را

اگر دل چون طفلان نمیشد سنگ راه من — بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

بزنار رگ خامی کمر می‌بست تا محشر — بهر کز چاشنی میگیرد آفات رسیدن را

ز استغنا نه بینی بر قفا آن چشم حیرانم — که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را

اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت — بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را

شنیدن پرده پوش حرف گفتن بوده در باشت — ازان غافل به از گفتار میدانند شنیدن را

گل نازک سرشتان زود در فریاد میباشد — لبی چون برگ گل باید لب از غم گزیدن را

بنوک سوزنی این خار کی آید ز پا بیرون — به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را

اگرچه کوه دارد لنگری صدسال می‌باید — که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما	این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست	جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آدم چنین اگر شکند آستین سعی	پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما	از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خنده مستانه میزنیم	با این دو روزه عمر چها میکنیم ما

نگشود صائب از گره خلق هیچ کار
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را	نیست غیر از دانه آب آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت	میکند از نامه من خامه فولاد را
نالهام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد	سخت میترسم برحم آرد دل بیداد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد	هست در خشکی گشایش غنچه شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند	بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود
کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل میتواند پشت داد	هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت	زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

زدامن نظر اهل عشق پاک تر است	زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجانهٔ گل رعنا به بوستان آمد	گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن	هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

سر هست گوش سخن را بانجمن صائب
که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

گل از آن زود ببازار رساند خود را	که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته می باید	که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز	که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد	که بآن غمزهٔ خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد	نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشته را گره هیچ نیست درین بحر چو موج	که بآن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای تن آسانی نیست	به که دیوانه ببازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست
که بآن آئینه رخسار رساند خود را

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را	که میخواهد شد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را
بجنبانید بستان نتوانست مژگانش نگهدارد	ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف کجش گر به سر فرود آرد	رباید از دهان یکدگر چون طعمه شستش را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود | در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما | هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بران چشم غلط بین که جهل | خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را | چنان خوست میدارم که عاشق شعر حالی را
خار آلودهٔ یوسف به پیراهن نمیسازد | ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس غم و نمای چشم بد در آستین دارد | نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده خالی را
توان ایام افلی چند روزی بود دختر | نمیدانند طفلان حیثیت قدر خورد سالی را
نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن | توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
گل از خار سر دیوار میچیند نگاه من | بهار خشک میدانم خزان خشک سالی را
مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی | چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان | بگل تا کی بیاری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

ز خرمن صلح کن با دانه از دور سینه‌ها | که میسازد زبان برق کوته خوشه چینیها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر | سبک دارد کف بی مغز را بالانشینیها

بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن — کوزهٔ سربسته مینو شد شراب ناب را

رو بشبنم شد تنگ چشمی بحر ا د جمعیت — بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

نیست درمان مردم کج بخت را جز چاشنی — ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بسته راه توکل بود سفر ما را — یکیست سبحه و زنار بر کمر ما را

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش — زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را

چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم — که خشک شد چو سبو دست در کمر ما را

شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهر دار — ز بسکه آه شکست است در جگر ما را

مهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

می‌شکند خیال تنک ظرف آب را — دیوانه سیل میشمرد ماهتاب را

از تنگی دل است که کم گریه میکنم — مینای غنچه زود نریزد گلاب را

دل میطپد بخون ز تماشای خویشتن — بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

اینست اگر طراوت و اینست اگر صفا — خواهد گداختن عرق شرم آب را

فیض تجرد است که ابیات عرش سیر — بر سر دهند جا نقط انتخاب را

صائب بکگر گوشهٔ چشمی فتاده ایم — دیگر مگر بخواب ببینیم خواب را.

چون صبح در محبت خورشید صادقیم / این تب برون نمیرود از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست / بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر / پیدا شدست بی ثمری بر زبان ما

قانع بیک سر اسفر خشک است ازین جهان / چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما

ما نیست همچو دامن قارون بزیر خاک / دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم / خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود / بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را / لامکان یک پله باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود / نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را

تا چه آید بر تو شیخ از دست این یکقبضه خاک / چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر لله صائب از اقبال همت عاقبت / مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را / مردمی باید نگهدار عنان ماه را

غافلان را گوش بر آواز تنگ خلعت است / هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

خودنمائی پرده بر میدارد از بالای جهل / نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد — که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد — خیال دور گرد از یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که هر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را — آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست بما راز دو عالم — هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار — در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک — از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگرها ز شراب کهن ما — پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار — از دل صدف پاک دهانیم جهان را
دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان — سر حلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصائی فلک پیر — از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگرانست — از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشید ز صدای جرس ما — ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
در آئینهٔ ماست نهان راز دو عالم — هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست — ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که در محفل ما نیست — هر چند که از بیخبرانیم جهان را

ما را کسی که سر به بیابان عشق داد
بر مریم مسیح خط بناگوش سر بسر

آماده کرد از دل غمپاره زاد ما
هر طفل نورسیده مدار سواد ما

صائب اگرچه باده ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوبش باد ما

نفس سوخته روشنگر جانست مرا
بیخودی گرد ملال دامن میشوید
گرچه افتاده ام اما پی بردا شتنم
میکند سلسله عمر ابد را کوتاه
در خریداری درد تو بجان میتابم

چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
رفتن دل ز نظر آب روانست مرا
هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا
گرهی چند که در رشته جانست مرا
ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید برآرد صائب
ورد دل آینه عذارست که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان لعف پریشانی را
تا نرفتست سر رشته فرصت از دست
گرهمه خانه کعبه است که تعمیر مکن
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش

از دل گرم برافروز شبستانی را
که شیرازه شوی جمع پریشانی را
تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
بدو عالم ندهد گوشه زندانی را
در نمکزار چه قدرست نمکدانی را
بزر قلب مده یوسف کنعانی را

بگسل از خویش و بهر جا که خواهی پرواز
که درین ره ز تو نا سازتری نیست ترا

بشکست قفس جسم از آن میلرزی
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را

در ریاضی که ارباب تمیز است زکام
غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حسن بصراحی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
گر نه سیه خانه گذرگه نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای گذر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من
کباب ستمی از که و کمر نیست مرا

چون سپر صفحهٔ شمشیر بهم پیوسته
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

خاکسار است مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

میتوان کرد بتسلیم شکر حنظل را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که سیلاب جهان
باغ عشق تماشای دگر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را — که از و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید — خوابی از بند رهاند مه کنعان را

اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان — که جدا میکند از هم و صف مژگان را

بکار باب شفاعت بسر خود نزنند — نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی — صائب آگاه فراموش نکند یاران را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها — چون رم آهو بیابانی شدند آرامها

دلبری را از لب او دور خط از سر گرفت — میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا — گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران — روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتباری پوچ مغزان را ثبات — کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ من صائبا از داغ جنون — خانهٔ تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را — بلندی حجت عجز است بازوی شناور را

کند یک جلوه گوهر پیش هیچ اصل و تماشائی — رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نمی‌اندیشد از درد و داغ نومیدی دل عاشق — که از آتش تعب پروانه را راحت سمندر را

بخون دل میسر نیست دست از آرزو شستن — به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

تو و بجوی عاشق زهی اندیشه باطل
غبار خط مگر آرد بیاد سنگساران را

ز سنگ کوهکن مجنون نمی پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و شهری که شکر خیز بود خاک آنجا
کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا

در خرابات چه حاجت بمناجات منست
دست بر داشته ائیم بدعا تاک آنجا

در محبت لب خشک و قدح تر بسیست
هیزم تر نفروشند بمسواک آنجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش
بو که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گرد ره جولان گردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

عقده گوهر بود محکم تر از آب گهر
گریه نتواند گشاید دل غمناک را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است
بست در دل عقده ها از خوشه عناقی تاک را

از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است
کشتی موج است هر موجی خس و خاشاک را

پردهٔ شب شعله را در پرده جولان میدهد
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را

سورم با خوشه چین خرمن دونان نیم
میکنم شکر با کسیر قناعت خاک را

صائب از بیداد گردون دل نگه داشت
نیست از خون شهیدان بیمی آن افلاک را

ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم	تهی چشمی نگر هرگز نگیرد ترا از ورا

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را	که عاشق عید احسان میشمارد چین ابرو را
بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من	ز من بیگانه کن ای ناز تا محکم کنی رو را
نگارین میشود از خون دلها دست مشاطه‌اش	دهد پرواز اگر با دست زلف عنبرین بو را
شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد	از آن پیوسته مجنون در نظر صید آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را	چه ضرورست که آراسته دارد خوان را
هر که چون شیشه ز غم نکند پروائی	چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بس که در لقمهٔ من سنگ نهفتست فلک	بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک نبی بال و پری صائب نفس
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجائی گهر فشانی را	که برد کوه غم از سینها گرانی را
درین دو هفته که در آتش است لعل بهار	بده چو لاله زکف جام ارغوانی را
ندارد دست تعمیر دل درین موسم	که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را
بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالم و مژگان او خونی نشد
تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود
خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هرکجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون
میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران مخور گر خنجر سرتیز افگنان
بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا
میشمارد مغتنم چون تمر احسان تیغ را

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را
موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب
شیون می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدیم
سینهٔ من بود میدان سراسر تیغ را

میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک
کرد چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر
تیر احسان در کشش باشد سنان تر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او
حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر
میدهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مد عمر جاودان تیر شهابی بیش نیست
گر باین تمکین برارد آن ستمگر تیغ را

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب	چون الف در سینه پنهان آه خویش را
هر که نیش منت ارباب همت خورده است	بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را
رو نمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است	می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
میبرد شبنم ره بسر وقت دل ما بی دلیل	ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را
رهروی کز راه و رسم درد مندی آگه است	گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
تا کی از تر دامنی دیده باشی چون حباب	میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که ابلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم سیق آه خویش را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا	بند لنگر داری از تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال	پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس	خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا
مهر صحرا داده چشم سیاه لیلیم	چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب من	بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است	بیقرارم خاک دامنگیر میباید مرا
از نوازش شیر می بالم از ریزش بخود	جنبش گهوارهٔ پیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده ام	سینه آماده از تیر میباید مرا
نیست بیجا از شفق صائب اگر خون میخورم	در نفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

پیشین ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از کیلان باده تا بیم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
نارسائیهای طالع ما نعست از اتحاد
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست
فقر را از دیدهٔ بر پرده داری میکنیم

از هوا داران با بر جای این آبیم ما
ما هیان بی زبان عالم آبیم ما
ورنه با موی میان یار رهم تا بیم ما
بر بساط گل چو شبنم غنچه میخواهیم ما
گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترک تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد
گرچه بی بال کند معنی نازک پروانه
جلوهٔ صبح نخستین نزیانی بخشید
میکند حسن بخط صورت دیگر پیدا
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی
در شکست دل هیچ فلک بیجا نیست
هر که از زنگ دلی آئینه را سازد صاف

چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
نفسی تیره کند آئینهٔ دعوی را
قلم موی نماید هنر مانی را
لن ترانی نشود بند زبان موسی را
میکند آئینهٔ صاف خجل زنگی را
بیند از چشم غزالان نگهٔ لیلی را

پاک

زهر کیست که عشاق ترا صید کند | بیشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ملامت گردد | هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ ما در نجبانی چون شک | یکسر موی نکیشم ز زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد | گر به بیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام | تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام | بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر مهر ببی از طالع خود میخواهم | که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوشش بهار است گلستان ترا

تا سوخت داغ تو صحبت جگرم را | گلهای چمن آینه کردند برم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت | هر چند فشانند بجا می ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا | تا شوق برون داد ز خارا شررم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر | بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز | کو دام که شیرازه کند بال پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل | یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار | از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی مالب پر خنده ندارم | ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

۴۷

در عالم خیال بهار است چار فصل — بلبل بتحیر گل نهد بر زمین بال را
هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست — پنهان ز آب و آئینه کن آن جمال را
بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع — اشک ندامت و عرق انفعال را
رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن — از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود — بیطاقتی ز ریشه بر آرد نهال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین — یک شب سفید کرد ز منت هلال را
در ملک خویش رخنه فگندن ز عقل نیست — زنهار بسته دار زبان سوال را
هر کس کشید سر بگریبان نیستی — تسخیر کرد مملکت بی زوال را
برگ نشاط نیست درین تیره روزگار — ریحان ز آه گرم بود این سفال را
ده در شود کشاده اگر بسته شد دری — انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب دل فسردهٔ خود پیش سگ فگن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر سازد ز ظلمت شب را — کند نقل شراب تلخ خشم شور کوکب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او — ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
بجوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را — که از خط در کمین روز سیاهی هست مکتب را
نسازد تنگدستی تنگ میدان سبکدستان — که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را
متاب از سختی ایام رو گر اهل آزادی — که نگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

به نسیم بی‌نیازی چه بباد داد آخر ‌‌‌‌ — بهزار امیدواری ز چه روی کشت ما را

نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آمد — فلک اینقدر بدقت بچه کار رشت ما را

نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد — که ز فکر نعمت حق فگند بهشت ما را

به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت — که سخن نگار قدرت بزمین نوشت ما را

نشود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری — که بپای خم سر آید حرکت چو خشت ما را

تو ز کودکی مقید شده تا کجا ز بازی — نبود به چشم حق بین حرم و کنشت ما را

ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد — که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب — که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

نعمت خود

کرده‌ام بر خود گوارا تلخی دشنام را — دیده‌ام در چین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار — تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش — تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را

نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم — روی از پولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش ز کوه بوسه چون پر میکند — کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره‌ات بال سمندر میکند آئینه را — خنده‌ات دامان گوهر میکند آئینه را

این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست — عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

شوق من افتاده گذاشت در روی زمین
نقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند به سرکشان ندامت گناه را
ریزش سفید میکند ابر سیاه را

نقص به سرکشان ز تواضع نمیرسد
حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

زافتادگی بمسند عزت رسیده است
یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دایره حسن شد تمام
آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را
باین تکمیست گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم
شکستم بی سبب در خرقه تن سوزن دل را

فریب شبنم خوردم گشتیم در گل نشست آخر
همی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را

مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد
که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را

ولی از سنگ خارا گوشتی آهن بدست آورد
که با این گوش دل نتوان شنیدن شیون دل را

نظر پرداز شد چون مرمه مغز استخوان من
بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من
عبث برباد کردم نکهت پیراهن دل را

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم
که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

خانهٔ سست جسم را که غم است سیلبان
راه بخویشتن مده بادهٔ غم زدای را

روح شکسته بال را آب پر و بال میشود
رخنهٔ ملک دل مکن خندهٔ دلگشای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشک کباب است ترا
خون ما بیگناهان بادهٔ ناب است ترا

ناله کز جگر سنگ برون آرد راه
از دل هیچ شب افسانهٔ خواب است ترا

بجگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد
که چو دل آب شود عالم آب است ترا

نشود دیدهٔ تو از شور قیامت بیدار
نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خواب است ترا

آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کند
چه غم از سوز دل و چشم پر آب است ترا

جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پر و بال
بس که در کشتن عشاق شتاب است ترا

خط شبرنگ کز و حسن نهد پا بحساب
شب نوروز من و روز حساب است ترا

در گلستان تو هر سرد نفس محرم نیست
گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است ترا

نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار
دل اگر آئینهٔ صدق و صواب است ترا

فلک پرواز سازد آه را در دیگران ما
پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

تهی مغزان خدنگش گرچه پهلو میکند خالی
همان خون قرعهٔ میغلطد به تیرش استخوان ما

بجز غفلت متاعی نیست تا گم کرده راهان را
جرس را چشم خواب آلوده سازد کاروان ما

خونین دلان ز شوق لقای تو سوخته
خندان ترا ز سهیل بچاک یمن در آ

مانند شمع جامهٔ فانوس شعر را
بیرون بود گذار درین انجمن در آ

دست دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشاده در آغوش من در آ

آئینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن در آ

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا
که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

ز هر ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر
شگفتهای پدر از پسر شود پیدا

برنگ زرد قناعت کن از ریاحین جهان
که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

مشو بهرزه خموشی ز لب زبان آهن
که برق تیغ ز ابر سینه شود پیدا

تو شیشهٔ دل نه بهی تن بسختی ایام
وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا

ز حرص دانه درین کشت زار نگذشت
که هیچو مور ترا بال و پر شود پیدا

بجو ز سیر دل افسرده معنی روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ز همرهان ره دور است عمر جاویدان
سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

نسیم قلب نگیرید صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سری نمی پیچد از تیغ اجل دیوانه ها
گوش بر آواز سیلاب اند این ویرانه ها

نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را
شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه ها

شکر دولت سایهٔ پرسایگان افکنده نیست
این همای خویشتن را در قفس کردن چرا

در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت
تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس پیوسته کرد
عمر صرف پوچ گوئی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود
همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا

میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا

میتوان تا مد آهی از پشیمانی کشید
لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست
آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا

ترکشی پر تیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

نفس بد گوهر ز صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

پیدا

ز زلف آید و آخر روی جانان میشود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا

چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را
که چندانی که میسازد نهان میشود پیدا

محبت میکند ظاهر غبار طاقت دل را
که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا

نسیم آشنا روئی که من سرگشتهٔ اویم
ندانم از کدامین باغ و بستان میشود پیدا

کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه‌ای یابم
چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا

نسیم از کار عشاق ز صبا بر خاک می‌افتد
دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا

چنان از دیدن ناقص شبنم بر بندم که از رویش
بجای حلقهٔ خط چشم گریان میشود پیدا

نهال قامت چابک سوار من نیست	که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

داغست لاله را ز دل درد مند ما	خواند نوا با آتش سوزو سپند ما

تا دور از ان لب شکرین همچنین شدیم	تا هیچ بند ناله بود بند بند ما

ما از شراب لعل بهت گذشته ایم	سیلاب گیر نیست زمین بلند ما

موی سفید غفلت ما را زیاده کرد	این تازیانه شد رگ خواب سمند ما

از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود	بندی بپاست گر چه قلم نیست بند ما

سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد	گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما

از زهر چشم سنگدلان امن نیستیم	چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را	رزق خاک مرده میسازد گرانی آب را

زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام	مانعست از شیر گردیدن روانی آب را

از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ	گرد می‌خیزد ز هر جا می‌فشانی آب را

چشم دلسوزی مدار از همرهان در تنگنا	کرد سکندر خضر مینوشد نهانی آب را

تیره بختی نیل چشم زخم آب و شنست	در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران
کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گرانی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا
کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد در شفق صبح هرزه خند آنجا

زمکر سبحه شماران خدا نگه دارد
که صد سر است بیک حلقه کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمه داود
شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا

کشید دار عنان چون سخن بعشق رسید
که پای ز تیزی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب
تمام چشم که بستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف هیچ دلهای سیه را نیست پروای
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها

دل افگار را نبیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

مبادا آه کم فرصت بدامانت در آویزد
ز خلوت برمیا زنهار بی باکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیداران
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم
دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از حسن روز افزون نشد سنگین ترا
لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد مست
بود در گهواره دست از خون بارنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گل چید از بالای تو
میکند چون رشته گلدسته رعنا زین ترا

از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد
باده پرواز چون بخشود زبر و چین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح آنکس که میدادی کند تلقین ترا

چهره‌ات در خواب خندان تر ز بیداری بود
گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

مرد را از کیش می آید دل آزاری برون
در دل موری مخور گر هست در دین ترا

گر به تحسین تو بگشایند لب صائب مرنج
کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا
ز کار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر نکنی باز اختیار از تست
بجوی خندهٔ گل کز جبین گره بگشا

گره بستی موهوم چون حباب مزن
بگیر ناخنی از موم این گره بگشا

گره گشای گریبان کف سوال بود
ز کار خرمن ای خوشه چین گره بگشا

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

در آن صحرا که چون برگ خزان شبنم فرو ریزد
به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

در آن سوزش که گردون گنبد خاکستری گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را

تو کز خوان شیرین نوش از نیش و گل از خار پیدا سازی
به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را

اگرچه بحر رحمت بی نیاز است از حساب ما
به باد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

نیست یکدم سر مرا از چرخ آزاری جدا
می‌تپد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا

از متاع بادست بر خود دکانی چیده ام
دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر جا عیبت از خود دوری به
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا

تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

سرکشی کافر ز خویش بود از آن شود
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

۶۳

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

هرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا	شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم	تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش	آب گردم چون کسی از خاک بر دارد مرا
نیست اندیشه بجز پوشیدن عیبهای من	آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمی سازد سبکپای کاروان	گرم رفتاری خجل از راه بر دارد مرا
خارم اما برنمی دارد ز بوی غیر تم	وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را	سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده باسباب نمی پردازد	موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
چشم آهوست سیاهی سیاهی ابرش	نیست در کار دلیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظر از نظر بند گریز	نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
سینه چون گرد عبث محمل لیلی در دشت	نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گرد ران زلف ندیدی دل بیتاب مرا	در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد	هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میکند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق — شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال و پر شد تسعق من سنگ نشان غفته را — من بر واند ختم این کاروان خفته را
شدره خوابیده بیدار و بهان آسوده اند — برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را
نقد انفاس گرامی رفت از غفلت تباه — راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گرد د چهرهٔ بی شرم پامال نگاه — میرود گلشن بغارت باغبان خفته را
مرگ بر ارباب غفلت تلخ تر از زندگیست — گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را
مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب — خندهٔ بی شرمی گلها خزان خفته را
عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد — کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار
شمع می باید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را — ببرد باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پروردهٔ عشقم نیاید خیرگی از من — نسوزد آتش می پردهٔ شرم حجابم را
ازان چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم — که آتش طلعتان از بند بند پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من — همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را
جهان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش — اگر صد بار در دریا شکنند جام حبابم را

ز خامی در تنور سرد می‌بندند نانها را
ز سختی‌های دوران قفل نعمان را نیست پروائی
هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از آن رایج گلزاری که می‌آید
که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را
چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

ایضاً

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا
جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا
گر چه از آتش زبانی شمع این محفلم
نیست رزق جز بسر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردیده از قید دو تا پا در رکاب
برد از عالم برون این اسپ چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده‌ام روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجهٔ خونین همت جلوهٔ گل میکند
در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد نفس هوس کیم که ساخت
خانه در بستن چون آئینه حیرانی مرا
از خرابی‌های ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را
که من از عرض جوهر دوست‌تر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل
حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
من از تردامنی گردیده‌ام چون موج دریائی
خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را
ز سربازی درین گلشن چنان خوش وقت گردیدم
که میریزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را	چون خواب که بین گیر کند همنفسان را
بی بهره ز معشوق شود عاشق محجوب	روزی ز دل خویش بود دیگران را
در کوه مگر از ره باریک خطرهاست	زنهار بدنبال هم و خوش کمران را
الکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی	از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی	مقراض شود بال و پر این نامه بران را

باد یه حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را	میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست	پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
بی بصیرت چشم ظاهربین نمی آید بکار	روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد	پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند	موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست	چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن پشمینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

بگردش آر می پرده سوز را ساقی / که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما / شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا نه بهار هست اینست / که میکند ز تری می آب در شراب هوا
مده بدست هوا اختیار خویش که هست / عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا
هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر / که اختیار ندارد در انقلاب هوا
برون کن از سر نخوت هوا پرستی را / که چون حباب کند خانها خراب هوا
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد / زمان چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا
شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب / که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا / گشوده شد در جنت ازین کلید مرا
کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان / شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم بجگر پاره از سبکروحی / بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم / چگونه اختر طالع شود سفید مرا
ز روی تازهٔ من تازه روست صائب باغ / اگرچه نیست بدست آبجو سرو بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی مرا / ساخت وحشی از جهان آن گرسنه آهو مرا
چون دهانش نه ودی نام و نشان خواهم شدن / گر چنین پیچید بهم فکر میان او مرا

ای که چون سنگ فلاخن عارم از خونگرمی
از مروت نیست گر دورم گردانیدن مرا

حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است
دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

و له

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا

به تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال
چشم بر خرمن آن مورمیان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته ام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سیر دیدن دل بیست من از جمعیت
برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیری هست
آبرو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان خسیسیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

میپرد امشب ز شادی دیده روزن مرا
خانه از روی که یارب میشود روشن مرا

خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود در بستن چشم و دهان
میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

کی ز تاب و پیچ باشد رشته جانم گره
آب باریکی اگر باشد چو چون سوزن مرا

تا بچشم نور حرارت سر منزل بیش آتشند
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

دیوان صائب ۷۰

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز — هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را — میرساند ناخن مطرب آب اینخانه را
عاشق و اندیشه بوس و تمنای کنار — بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می در راه جوران خویش — کو بر آرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام — شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند — نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل بعبث چشمی بجال سیر زلفش دوخته است — چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر — جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میکشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بکشا سبک از خواب گران کن خود را — بر هوا پای منه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب بیخته است — قدم بیش نیاز دیده وران کن خود را
میکند کار لب نان لب افسوس اینجا — لب نگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات — بادهٔ کهنه بدست آر جوان کن خود را
زردروئی گل روز و شب بشیاریست — می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

دیوان صائب

هر چند که پیچیده می چون رگ تلخی | در کشمکش از رنج خمار است دل ما
تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار | سرگشته‌تر از باد بهار است دل ما
هر چند ز پرگار فتد گردش گردون | چون نقطهٔ مرکز به قرار است دل ما
زان جلوه که مستانه از آن سرو روان دید | چون گل همه آغوش و کنار است دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد | همطالع خال لب یار است دل ما
تا دست بدین پیکر خاکی نفشاند | ماتم‌زده چون شمع مزار است دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاک دهانیم | از زخم زبان بوسه‌خار است دل ما

زین نغمه‌سرایان که درین باغ و بهار اند
صائب به نوای تو فگار است دل ما

از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را | مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را
از خویش رفتگان را حاجت به راهبر نیست | یک منزلست دریا سیل سبک‌عنان را
هر کس ز کوی رفت دل را گذاشت برجا | مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از حسنهای محجوب داغند خیره‌چشمان (ای همه جا ۱۲) | طفلان فتاده خوش‌تر دیوار گلستان را
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست | کشتی درست باید دریای بیکران را
از آبروی یوسف خاک مراد گردید | گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد | پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش | باد مراد داند دم سردی خزان را (ای میداند ۱۲)

غنیادان

چنان کز تیغ خود کوه گران برخود نمی‌لرزد	نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعهٔ گل را

بهر که هرچه ضرور است داده‌اند آن را	لبس است آب گهر آشنای دندان را
مدار چشم تفاوت ترازوی میزان	یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
مکن به پردهٔ ناموس عشق را پنهان	که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را
بدوز چاک دلم با برشته سر زلف	که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب ببادیهٔ عشق	که ریگ خورده جانهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی	که بار زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست	قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ کرد گفتار روی ایران را

طلائی نشاء چمن ساقی بگردان جام زرین را	بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
نباشد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل	تواند قطره از جای بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد	چو بیماری که گرداند ز بار درد بالین را
نوای شور محشر خندهٔ کبک است در گوشش	چه پروا از فغان عاشقان آن کج نگین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب	بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش
دل سیه از آن پر کلاه است مرا

با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم
سایهٔ بال هما بخت سیاه است مرا

چون قلم کام نخستین بنفسم سوخته است
در ره شوق کجا فرصت آه است مرا

میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من
با چنین سوز چه حاجت بگواه است مرا

جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست
ورنه با عشق چه پروای گناه است مرا

از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان
غیر افسوس چه در دست نگاه است مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا برکاب
ورنه صائب چه غم از دوری راه است مرا

ز هر دمیست محابا بدرد ساخته را
که آتشیست گلستان برنگ باخته را

چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام
که در بغل ننهد سرو جامهٔ فاخته را

چو گل بچهرهٔ رنگین بخار غوطه زدیم
شناختیم کنون قدر رنگ باخته را

ز شرم خنجر مژگان ابر کشیدهٔ او
بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را

بیک دو هفته مه چارده هلالی شد
دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

فزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را
بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را

تو ای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن
که من اگر بجا پروانه میسوزم پر خود را

دیوان صائب

منکه در صحرای خود نگاهی سراسیم بوده ام
چون توانم جمع کردن این دل صدپاره را
غیرت روی زمین گشته است آرام دل
خواب طفلان بی تمکین بود گهواره را
از دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
در رفاقت بالی نیست آتش پاره را
گوشه چشم اگر صائب بحال ما کند
مومیائی سازم از برق تیشه سنگ خاره را

دو جهان در نظر ما دو صف فرش گانست — نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست — شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث قره برهم نزنیم — بر رخ سیل کشادست در خانهٔ ما
جهره گل پی بازیچه اطفال خوشست — دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغان میریزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل بابن خانه و مهتاب یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سر و سامان قرست — میرود در قفا سیل ز ویرانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
روی در دامن صحرای جنون آورده ست — کعبه از حسن خدا داد صنم خانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت زنجی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی در ورق گرداندن این سی پاره را
جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار — آب و آتش ذوالفقاری کرد این انگاره را
اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست — نیست نقلی بهتر از آتش مرغ آتشخواره را
دل نهادم در بلا بودم فراغت داشتم — چاره روئی کرد خنجر گرد آن بیچاره را

اگر در سخن میداشت صائب بند بند ما
زگوهر چون صدف میکرد آب و دانه ما را

پرده دار حرف دعوی کن نقاب هوش را
از دبستان برمیا و طفل بازی گوش را

صد بر خوان سلیمان خان خود را میخورد
خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را

نیست بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم هم پشت شد اول بادهٔ سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از هر گلاب
ساقی از می بهر بردن میفرستد بیهوش را

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقهٔ بیرون در کند مجالس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دور باش نیش در دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر بار کوه منت میروم
شکر می دزدیدم از دست نوازش دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد
بیشتر باشد خطر در ره چه خس پوش را

بر سر هم غیر صائب کسوت پشمین مبند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کند
یکدل و یکرو می در نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار / نعل در آتش گذارد سنگسار بوسه را

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود / خط یکی صد ساخت در دل اعتبار بوسه را

انگشت بیم تمامی در شمار من غلط / گر دو صد نوبت بلعلش سر کنم شمار بوسه را

تلخ از امید شیرینی گوارا میکند / نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید / زان لب بی خط شراب پشت‌دار بوسه را

منکه بودم با لب لعلش ز خط گستاخ‌تر / چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

رحم کن بر تلخکامان زخم با گرفته است / پردهٔ زنبوری خط برگذار بوسه را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ / کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی / تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد تریک دل آزاری مرا / تختهٔ مشق مرادت کرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نگاه در دیده‌ام / شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا

گر نخوبیم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ / روی خندان میکند چون گل سبزاری مرا

نیستم مقبول تا هر دو خاطر باشد هم / چون تهیدستی نیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد / نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه در صحرا / شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث مکش اندیشه که فردا	آباد بود هر که خرابست در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه گشایم	دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که بچیدند	بی حاصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

کدامین برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا	که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر	ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
ز دلتنگی نشد دم خرسند ازین گلشن ترا دیدم	چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا
درین دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد	تهی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا
شکست از عشق ناساز و اوج شهپر پرواز روحم را	کمین از دوستان هر کس رسید دل نمود اینجا
گر از مجمر گذر زی بند آئین سراپایش	محالست اینکه گیرد پیش بوی عود اینجا
نباشد سلسله ای صیاد از هم تا سراپایت	کمند می بتوانی ساختن زین تار و پود اینجا
ازان پیوسته چون پرگار سرگردم بگرد دل	که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
درین عالم سبکدستی باید گوی از میدان	که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست خم سجده در خاک کن صائب
که دارد سرفرازیها در آن عالم سجود اینجا

ز جلوه تو حیا نیست خاکساران را	که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گرد خط فزود محبت بدل مرا	پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذر خواه من	دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشد چو نقش پای مین گیر برق و باد	در کوچه که رفت فرو پا بگل مرا
در دیده ام چو زخم ازان تیغ آبها	ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این خلل مرا

روزگاریست که باریک روان همسفرم	میروم در ره و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من	از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع	بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم	از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
چه قدر کار بود زیر و زبر گردن چرخ	ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

عشق است غمگسار دل دردمند را	آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود	یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیدا است بیقراری عاشق کجا رسد	در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عالم است	از غم گزیر نیست دل هوشمند را

بشکفد پروانه گرد انجمن بیند مرا / خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده است / آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

سرمهٔ خاموشی خواهم که گوشش پرده در / چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا

چرخ عاجزکش که چون شمع آتشم در جان زده است / چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا

همچو گرگ از کید گر چشم حسودش میدرد / گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت / آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش / جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا

زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ خسیس / روز بیم را بیم دگر بی دهن بیند مرا

منت شمع تجلی می نهد بر بخت من / گرم شب تا بر فلک چون در لگن بیند مرا

گر چنین صائب غریبان را نوازش میکند
چشم بکشاید چه غربت در وطن بیند مرا

ایضاً

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را / تکمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را

در بهشت عافیت افتاده از بیجا صلی / شد حصاری بی بری از سنگ طفلان بید را

جام را بهتر تنک ظرفان بدور انداختست / هیچ حقی نیست بر دردی کشان جمشید را

نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من / بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را

چون دل شب میزنم صائب بآهنگ فغان
میکشانم بر زمین از آسمان ناهید را

از دستاری

لب شکایت ما را که میتواند بست	شکسته است ز روز شراب شیشهٔ ما
ز خشک سال نمیگردد آب گوهر کم	شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما
به میکشان کمر تاج لعل می بخشد	بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند	نهند به جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمیکند از احتیاج گردن کج	اگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشئهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

ببین به دور لبش خط عنبرافشان را	که چون شراب برون داده راز پنهان را
مباد دست کلید خزانه را بسپار	مده بدست صبا زلف عنبرافشان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی	ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بر آن گروه حلال است خوردن نعمت	که چین جبهه شمارند عذر احسان را
دران سر که بود خار خار شوق کند	چو گردباد به یک پای طی بیابان را
غذا بکام نداری کنند دیده وران	فشرد بسکه فلک بار های احسان را
جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود	نمیتوان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را	که سازد طفل بازیگوش کاغذ پاره قرآن را

سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست — تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز را

داغ با صائب ز شمع طور روشن گشته است
کی بیک طوفان دو صد طوفان شود کم سوز را

خوش آن شبی که نهم دست زیر بالش را — بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که میگوید — که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را
گلی چه نیست لب فرمان او چو نافرمان — برآورم ز پس سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان نخو یابد — بچوب تاک بسوزید استخوانش را

ولہ

از بدگهری میشکند گوهر رز را — در دل چه گرهاست که زاینده رز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر — در گلشن فردوس سلامت گر رز را
یکدانهٔ انگور بزاهد چه شناسد — حیف است فگندن بوبال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند ز می تشنه نشینی — با جام بکن عقد روان دختر رز را

صائب اگر از تشنهٔ می چشم دهی آب
از آب گهر سبز نمائی سر رز را

قانع بجرعه نیست لب میگسار ما — میخانه را بآب رساند خمار ما
ای جلوهٔ نسیم ترحم چه کوتهی است — در غنچه رنگ بست گل اعتبار ما
از نخل موم صد گل رنگین شگفت و ریخت — یک برگ سبز نزد از شاخسار ما

دیده کو سیر و دل بی مدعا داریم ما — آنچه میباید درین مهمان سرا داریم ما

گر بدرد و داغ روز افزون خود قانع شویم — برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم — جا بسر تیغ از بال هما داریم ما

خضر اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد — اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی دست بر نام و نشان افشاندنست — منت روی زمین از نقش پا داریم ما

می برد خاکستر ما را بسیر لامکان — آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی واز بیجا صله — خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار — خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما

چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست — ز استقامت سقف گردون را بپا داریم ما

گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما — شکوه کز ساده لوحی از قضا داریم ما

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتیست — آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما

میکند در دست دعا بی برگی ما را علاج — دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

آبروی بی نیازی چشمهٔ حیوان ماست — کی چو اسکندر ز غم آب بقا داریم ما

نان ما را شرم دریای چون باد اندر خست — گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما

استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست — از گل رعنایی او چشم وفا داریم ما

از تن آسانی زمین گیر قناعت گشته‌ایم — بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان — کز رگ خامی بدوزخ راهها داریم ما

بنه بر طاق نسیان بعد ازین چون شیشه خالی | درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
منه سنگ نگین در میخانه را گر محتسب گل زد | که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه دریا یا تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا | تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند | چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
تا نگشتم دور از کامل نگشتم همچو ماه | دوری خورشید عالم تاب میسازد مرا
خوشدلم با آه سرد و گریه‌های آتشین | بی‌تکلف این هوا و آب میسازد مرا
سر نمی‌پیچم چو طفل از گوشمال روزگار | جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست | دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده‌ام | دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
خاکساران مقابل آئینهٔ یکدیگر اند | دردی بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب سایه‌وار
چرخ اگر خورشید عالم تاب میسازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را | حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش پختگی کردم ز خامیها ندانستم | که در خامی بهار نوخیزانی هست عنبر را
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل | که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

نی رعنائی وقت دارا انجام می بندیم ما
پرده در چشم بد ایام می بندیم ما

دیده بر خونخواره از دست سیه کاری که
خونکساری را نجو چون تا نام می بندیم ما

نیست ما را دست مینا الماس و کار نیست
چون لب ساغر زمی با برام می بندیم ما

میشود چون ناخن شهپر پروانه ما
سنگ اگر بر بال ای آیام می بندیم ما

مطلب بیدلان از چشم بستن خواب
در بر دی آنکه در خام می بندیم ما

سر به زخم صبح از خورشید میگردد زیاد
زخمه خمیازه را با جام می بندیم ما

ور فن با افتادگی ان کسی در پیش نیست
نقش بر سنگ زمین هر گام می بندیم ما

تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن
از دعا دایم در دشنام می بندیم ما

بسکه کفرست در آئین ما آزادگان
میشود زنار اگر احرام می بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را امکان درنگ
چشم بر آغاز از انجام می بندیم ما

صبح از دلهای چمن یاد می آید مرا
شام از تاریکی تن یاد می آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک
از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا

میشود چون شبنم گل آب از تر دامنی
چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار
چون ازین صحرا و خرمن یاد می آید مرا

میشود یاقوتی از خون جگر منقار من
چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا

تیغ میگردد الف بر سینه شهباز من
گاه گاهی گر نشیمن یاد می آید مرا

عیدان از سینهٔ روشن ضمیران جمع گرد — گر شود آسمان سنگ دل دیوان ما

عیب صائب می‌شود در چشم پاک با هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

ز یاران جمع گرد و خاطر آشفته مستان را — رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را
ز مشرب آنچه می‌آید ز صد لشکر نمی‌آید — به یک پیمانه نتوان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری — که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم — بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خبردار عشق باز آرد — ندانستم که پروای سعلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا — نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد — ز جرم نیست امید شفاعت صید قربان را
بآهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم — نسیمی بر زند بر یکدیگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق — غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را

علاج سردی ایام را می میلند صد سیب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا — شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران — کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی — باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سرنوشت جهانست ابجدش
مشکل که سر برآورد از خط خام ما

گردیده است همچو قدم گاه خضر سبز
روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

آزادگی کنند غزالان ز ما حذر
ورنه دعای جوشن صید است دام ما

مانند چوب بید شود در نبات گم
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما

این کارخانه را دل ما می برد براه
دارد فلک اگرچه نشانها هرزه نام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دویده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را
زین بیش خشک لب مپسندید جام را

تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود
بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هر کس چو خون دل ز می ناب صلح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
بر خاک میوه های تمنای خام را

دادیم عارفانه چو منصور سر بدار
کردیم نقد روضهٔ دار السلام را

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال
کبکی که آورد بنظر آن خرام را

آنجا که دوربینی رشک است عاشقان
امساک می کنند ز جانان پیام را

دل را بزور عشق رهاندیم از بدن
با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب من از شمار برون است و از حساب
صائب بچشم خلق چه پوشم کدام را

سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در قدمش — بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار می برد چون صبح — چه جای حلقه که بر کنند قند ترا

ببقرار تو دوزخ چه میتواند کرد — که آتش است بهار طرب سپند ترا

چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین — که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر
وگرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را — ستر راه شکوه رو بست دندان خلق را

در جوانی گرچه تنها فارغ از نان نیستند — گرد داز قید دوتا این غم فراوان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی — دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را

میرسد در خانهٔ دربسته روزی چون اجل — حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

این غم

میرباید از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوار است بالین سیل را — در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان — نیست حاجت در خرابیها به تلقین سیل را

نعمت الوان نگردد سد راه زندگی — کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را

راه رو را بال پرواز است سختیهای راه — کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان — میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

از باده چون کند عرق آلود ماه را | در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم بیوسفیست که از جلوه‌های شوخ | در رقص گرد باد فگنده ست چاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال | گردست کلک صنع نشان بوسه‌گاه را
طومار ناامیدی ما ناگشودنی ست | پیچیده ایم در گره اشک آه را
عشق ست غمگسار دل ناتوان ما | برنست شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمتست عنان تاب زهره ست | آهی ندامتی که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ | شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را
با دیده ندیده عاشق چها کند | روی که ز آفتاب دل گرد ماه را
چون خاک می نهد بسر آهوان چین | در روزگار زلف ز مشک سیاه را
هر غنچه که هست درین باغ و بوستان | دارد ازو شکستن طرف کلاه را

صائب بهان ز دوری ره شکوه میکنم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

دانسته ام غرور خریدار خویش را | خود همچو زلف میشکنم کار خویش را
هر گوهری که رحمت بی قیمتی شناخت | شد آب سرد گرمی بازار خویش را
در زیر بار پرتو منت نمیروییم | دانسته ایم قدر شب تار خویش را
نادیدنیست صورت بیننده جهان | روشن بساز آئینهٔ تار خویش را
زندان بود دمبدم بیدار دهد خاک | در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را

خواهی که آسمانها در برخیت نه بند ند	با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل بگردان مطلق عنان حس را	از دست با دبستان شست غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی	از گریه تا نسازی پر دُر کنار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت	بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گدازست	از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند	تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب
از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما	عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را	شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا	لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را	سبزهٔ بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را	سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره	از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن	بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را	گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد	خلوت جانانه میدانیم ما

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته اند مرا

پیچیده است دست تو دست کلیم را — در حلقه کرد لعل تو در یتیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافل است — حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما به نرگس خود مصلحت مبین — کاندیشه درشت نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصله من که چون صدف — می پرورم بدست تهی صد یتیم را
گردد خجالت از رخ سائل که می برد — شرم کرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق — آتش دهد فشار گل خوش شمیم را
فقر سیاه رو محک بخل و همت است — محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صائب ز بندهای با اخلاص میشود
هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

نیست پروای فنای خود دل آراسته را — تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جا می کند — رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را
سینه ها را خامشی گنجینه گوهر کند — یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج — سکه قلبی است رخسار بناخن خسته را
عیش و بینایی طراوت میکند رخسار را — پوست بر تن خشک شد از سبزه خندیده را
تا هوش در رساله خط رفت شد پا در رکاب — باعث آوارگی گردد دم گلدسته را

صائب نظر سیاه نسازد بهر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشارها

نه آسانست بر گردن گرفتن کار عالم را
سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را

اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان
برید از هر دو عالم آن سپهر مردان عالم را

دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد
در آتش میگذارد لاله و گل طفل شبنم را

بآسانی بدست آورده دامان درویشی
چه میدانی ز درویشی چه لذتهاست ادهم را

شود محشور در سلک بخیلان در صف محشر
اگر شهرت ز احسان مطلب افتاده است حاتم را

ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد
که دارد هر شبی حی شیر مرغ و جان آدم را

می گلرنگ پیران را بحال خویش می آرد
نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی نم ما
پلیست آن طرف آب قامت خم ما

ز اشک ما جگر لاله نشد سیراب
نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس
بدست دیو بر آورد زنگ خاتم ما

سری ز روزن خورشید بر نیاوردم
برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما

گشاده روی تر از سینه گریبانم
اگر ز خویش بتنگی در آب عالم ما

نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد
ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما

تا یکی بند گرانجانی بپا باشد مرا | این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
نیست مرکز مانع پرکار در سرگشتگی | گر رود از جای گردون دل بجا باشد مرا
در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست | مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
فکر آب و دانه در کنج قفس بیحاصلیست | زیر جیب غنچه اندیشه روزی چرا باشد مرا
تا نشوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار | در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی | بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را | مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
بر نمی آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار | سرو آزادم که دائم یک قبا باشد مرا
سبزه تیغ ترا چون هر دو عالم تشنه ایست | کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال | سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

منکه صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در غنچه دل ز نکهت برآورد نفس ما | رنگینی گلبانگ ندارد جرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است | در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما
با چشم بد و زخم نصیب از هنر خلق | هرگز بجراحت ننشیند مگس ما
بی برگی ما برگ نشاط است چمن را | شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما
چون سینهٔ خورشید نفس تخته برآیم | چون صبح ندارد درگ خامی نفس ما

۱۰۱

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی
چون نافه بریدند چون ناف سخن را

مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد
شوق تو کند جامه احرام کفن را

یکبار هم از چهره جان گرد بیفشان
تا چند توان داد صفا خانه تن را

بر مسند عزت انجوبی چه نشینی
از یاد مبر چشم براهان وطن را

یوسف نه متاعیست که در چاه بماند
از دیده بدخواه چه پروا است سخن را

زود آکه شود برگ نشاطش کف افسوس
باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را

آن سرمه که من از نفس سوخته دارم
در بیضه نفس گیر کند مرغ چمن را

چون شمع تبدیج ازین خرقه برون آی
نگذار به شمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالیست شوی همچو نظیری
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما
ببلبل رنگ گردانید ثمر در بوستان ما

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی
اگرچه بهره شد از فکر مغز استخوان ما

ز مور سرگذشت عاشقان گوید نمی آید
خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ما

اگر لیلی وگر مجنون تماوا ازند تلقین را
بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما

گل خود میشمارد خنده صبح قیامت را
چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما

کلام ما خلائق را ادا راه راست می آرد
نمی از تیر بیرون می برد زور کمان ما

عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی
ندارد ور نه چشمی غیر یوسف کاروان ما

در دیار ما که کفر و دین ز یک سررشته اند
سبحه در آغوش گیرد رشتهٔ زنار را

از نظربازی بمژگان سخن پرداز ما
آنچنان گشتم که جوهر خصم زبان یار را

بسکه طفل شوخ در رخصت بازی دهم
چند دارم در گره این اختر سیار را

کار خامان میتوان از پخته گوئی ساختن
گرمی آتش کند کوته زبان خار را

درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را

چون بهندستان که از نسبت صائب طرز تو
بسکه نفرستی بایران نسخهٔ اشعار را

سر بگردون میدهم این آه با تاثیر را
میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر
میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد ترش روی میکند
کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری ما رو سفید
با بناخن تازه رو داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود
بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

از داغ غوطه خورده دل همچو سرشت ما
با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کوه کان دل ما لاله زار شد
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نگردیم هم نمک
تا کی دم آب تلخ بود در کنشت ما

چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ
افتادگی برون نرود از سرشت ما

چو خورشید بود به همه عالم روشن — که تنگی کهنه بود همدم و دیرینهٔ ما
رقه از ما نبرد خصم به روبه بازی — تا خن شیر دماند ز جگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن خط سیاه
نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

ب حیوان زند آب در میخانهٔ ما — میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
در سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی — گل بشگفد شود از گریهٔ مستانهٔ ما
ر دلی ما نبود منزلتی دنیا را — گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
انه سوخته خال پر و بال رساند — بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست با آتش دارد — رشته فرسود ادب شب پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

عمر با زستاند می دو ساله ما — با آفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
بیقراری مادر و سر گشت بالین — شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
زیر بال از آن سر برون نمی آریم — که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر — هنوز تشنه داغ است برگ لالهٔ ما

ولہ

طلوع صبح صادق سر زد از سیما[ی] مینا — نسیم روح پروری وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین نیست	بسکه کرد ست جهان حادثه پرورد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم	که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک	بازیی کرد که از مهر و برآورد مرا

بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی و بیخبری رتبهٔ خام است اینجا	آنچه تازه سواد آن خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام	هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی	سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل	هر که آدم بود آنجا دد و دام است اینجا
سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش	لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال	نامه آورد نگه و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند	دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا
بغم این یکدو نفس را گذرانید تمام	خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا
در غم آباد جهان خنده آبادی نیست	چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار	بنا خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

بداغ عشق ملائم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله ما

بیکسی را کعبه مقصود میدانیم ما	خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز	هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را دستی از بر گریز اجع اس	این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت برنمی تابد دل آزادگان	ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی	دیده های شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم	آسمان را خانهٔ پر دود میدانیم ما
شورش محمود عالم را که برهم میزند	از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما	رتبهٔ این آتش بی دود میدانیم ما
بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان	سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقهٔ در از برون خانه باشد بیخبر	دیده های باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است	هر که فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست	تشنهٔ ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یک نسبت به بینش با دل بی کینه را
نیست صد رو آستانی خانه آیینه را

تا بجا نیست لطافت رخ بی‌تابش را
که عرق داغ کند لاله سیرابش را

تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک
یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال
میتوان یافت گر فتنه گر خوابش را

گر فتد راه بدریای دلم طوفان را
حلقه در گوش کند حلقهٔ گردابش را

کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار
آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر آن مژه صائب ز ره زیر قباست
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون نسیم سخن و هانست زرق گوش مرا

اگر چه صحبت من غم زداست همچو شراب
برد می تلخ حریفان کنند نوش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خراب تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز عالم سردی فسرده دل شده‌ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آنزمان آزاده را
این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

کاروان شوق را در طلب رهبر بس است
راه پیمای جنون نادر ندارد جاده را

دیده هرچند موشگاف بود ... پرده دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی ... چشم اگر روشن است دلها را
غالی اما ز دیدها پیداست ... دیدها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین ... برق بر خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد ... چشمهٔ سوزن است دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف ... آب در روغن است دلها را
درد هر کس بقدر بینش اوست ... رنج بیش از من است دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن ... بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب ... درهم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا ... آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح از و پرخونست ... یکی از جلهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی راه نبود راه درین خلوت خاص ... پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب ... ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است ... چشم از رفتن عمر گذرانست اینجا
هر سر خشت خرابات مغان آئینه ایست ... راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا ... هرچه جز سایهٔ تو ماه است کتانست اینجا

۱۰۶

بار نظر بحسن گلو سوز کردنست
از خشت خم هزار در فیض میکشود
بار نگاه گرم بر آتش نشانده است
از آبگینه پشت بدیوار داده است
از شوق آتش تو سرانجام داده است
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر

هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما
روزیکه بود در گرو می کتاب ما
دل می برد چو موی میان پیچ و تاب ما
سیماب از مشاهده اضطراب ما
چندین کمند از رگ خامی کباب ما
از بیکسی اگرچه نیاید بخواب ما

صائب هزار حیف که چون دُرّ شاهوار
لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما
از کمین گریه ما ای فلک غافل مشو
قطره گوهر میشود چون اهل دریا میشود
بر سر آب روان زندگانی چون حباب
نیست در ملت جدائی عاشق و معشوق را
مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم
خاطر معمور کردن از دو عالم خوشتر است
تا نگردد مرغ همایون شکار ما شود
پیش از آن روزم که نصیحت عیش ما سازد تلخ

در زمین شور دانم دانه میریزیم ما
بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
رخت هستی را برون زین خانه میریزیم ما
گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما
پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما
زهر خود پیش مردم فرزانه میریزیم ما

گفتیم چو بادهٔ انگور شد زیاد / چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا

شد جوش خلق پردهٔ چشم خدا شناس / فارغ ز بحر گرد نجوم ز بد مرا

گو دیگری مکن طلب من که لطف حق / هر روز پنج بار طلب میکند مرا

می‌ریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب / روزی که بود آینه زیر نمد مرا

ترسانده است چشم مرا خار انتقام / بازی نمیدهد گل روی سبد مرا

قارون شدم ز داغ همانا درین بساط / عشق تو یافته است همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان / بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما / غیر پیکانش که میبندد زبان زخم ما

هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا / هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما

ای که از لعل لبت شور قیامت کرده / رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما

از دل مجروح ما چون گرد کلفت می‌برد / تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما

خود بهشت سیر ما چون موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما

دست تیغی کو که تا دامان دریای عدم / بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما

خون اصد رنگینی اظهار شکایت میکند / نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما

کرد الماس و نمک پیرو پرهیز یافته است / راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما

میکند هر قطره خون طوفان ما از سرنوشت / اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

تاکی خمار سنگ ملامت توان کشید	زین شهر رخت خویش بدر میبریم ما
هرکس بما کند ستمی همچو عاجزان	دیوان خود بآه سحر میبریم ما

صائب ز بس تردد خاطر که نیست یاد
درخانه ایم رنج سفر میبریم ما

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را	چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم	گل روئی که من آورده ام بند نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرای	که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
بخونم زور قم تا با قلم شد آشنا دستش	پریروئی که می بردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چسان بینم بجام دیگران ه آتشین آبش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا	خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات	بسکه پرورده بآب چشم ریحان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را	میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقه ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد	گر بگلشن وقتی سرو خرامان ترا
دیده ها شد که در پیراهن گل محرم است	حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
قدر من این بس که چون با بر بهاران چشم	تا زه دارم خار دیوار گلستان ترا
گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است	این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

چنین که عقل کشیده‌ست زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

مباش بیدل و نالان که آتشین رویان / ز دست هم بربایند چون سپند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار / که در مصالح خود خرج میکنند ترا

جز اینکه طعمهٔ شهباز شد دلت چون کبک / چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا

مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان / که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب / نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

رشته‌ها هم تاب چون شد زود میگردد یکی / با رگ جان نسبت پیوند دگر زنار را

کاش بند حیرتی بر دست گلچین میگذاشت / اینکه می بندد بهم روی من درگلزار را

هرسری دارد درین بازار سودای دگر / هرکسی بندد به آیین دگر دستار را

میکند از طوق قمریها دو خاک بهر سرو / تا بدام آرد بگرد آن سر خوش رفتار را

این به زلف پریشانی که دارد بوی گل / میکند جانسوز زخم رخنهٔ دیوار را

باخط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود / پای بیرون رفتن نیست دود آتش رخسار را

ازفروغ گوهر خود زود صائب راز عشق / میگذارد لعل در آتش لب اظهار را

عشق خوان کرم از صحبت کرد ایجاد مرا / آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

تا بحسن هرزه گرد او نشود جائی دوچار / نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / بسکه دارد شوق رؤیت بیقراری آئینه را

عشق بیتابست ورنه طوطی گستاخ ما / همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

دیدهٔ روشن ضمیران جلوه گاه غیر نیست / هیچ نقشی نیست در دل پایدار آئینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن / میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم / بخیهٔ جوهر نمی آید بکار آئینه را

رفته رفته حسن پرکار ترا تسخیر کرد / ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب / هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند / رو مده در خلوت خود زینهار آئینه را

با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را / بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را

در نزاکت خانهٔ دل نفس را پاس دار / تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشن دلان بسیار صائب نازکست
میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم شوخش میبرد آرام و تسکین مرا / میدهد بر سر بیابان کوه تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غزال / در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت از سنگ خجالت در کنار / باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

میشود از نازنینی چوب شیرش در نظر / تیشه آتش گر میکشید ناز شیرین مرا

از خط سبز نگ گفتم شرم او کمتر شود
دخل هر خرج خویش را چون مه برابر کرده
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
عاقلان از حسن او داد تماشا میدهند
نیست جز دلهای خونین جز ابی عشق را
حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم
گر چه از مژگان کج بالین او دانم بست
باده سرگرمی هر کس ز جام دیگر است
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد
دل منه بر مهر مستعجل که اسپ تند را
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب را

روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
کم نگردد روز لیش هرگز ز خوان آفتاب
میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
چشم روزن انساز و چهره نور آفتاب
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب
پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب
نیست دو حسن را چون ماه و تو یاد در رکاب
هر که صائب هر زه پیدا از کند پیچ و تاب
نیست مانع از دویدن باد شبرو را رکاب
میکند خون در دل آتش جگر دیدن کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا مباد از رخنه آرد شبیخون آفتاب
هر سری از خود همت کلاهی داده اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

۱۲۲

بخوان نعمت الوان چو نا قناع شو	ترا وش نفس مشکبار را دریاب
مشو بهرگ تسلی ز نخل هستی خویش	بکوش میوهٔ این شاخسار را دریاب
تو گر شراب حقیقت هزار خم داری	بیک پیالهٔ من خاکسار را دریاب
همیشه دور بکام کسی نمی گردد	بیک دو جرعهٔ من بیقرار را دریاب
همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد	صفای طلعت جان فگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه چینان شو
گره کشائی باد بهار را دریاب

مریز آبروی خود مگر برای شراب	که در دو نشه بود سر خرو گدای شراب
گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست	نسیم فی چو شود جمع با هوای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم	علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
حباب وار سر فردی از جهان دارم	بران سرم که کنم در سر هوای شراب
خرد بزور سی تاب بر نمی آید	مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
با حتیاط ز دست خضر پیاله بگیر	مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که در بهار نداری بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب	عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
چه کم ز ریزش خوناب دل کند تب عشق	چه آب بر دل آتش نشند در تب و تاب

جلوه شاهد مقصود بود پرده نشین — تا مصفا نشود آینه جان طلب

پنجه سعی ترا ناخن غیرت کند است — ورنه بی سعی و گره نیست رگ جان طلب

هر که چون غنچه کشد دست تصرف در جیب — ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب

جذبه را بعنان گیری شوقم بفرست — که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق حیا نکند — خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

در هوای ابر از دم نیست در مینا شراب — میکند یک قطره باران کار صد دریا شراب

تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست — نشأه دیگر دهد در دامن صحرا شراب

شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد — فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

دست چون باز دامن مینای می کوته کنم — میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

باده میباید که باشد عقل گو هرگز مباش — در کدوی سرخ رو کم به که در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار نیست — کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

عیب پوشیدن از آیینه عریان مطلب — رو نگه داشتن از صاف درونان مطلب

تا دلت سرد ز ارباب تعلق نشود — آتش از کلبه ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحه آیینه بس است — ای سکندر ز نجیل چشمه حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

پا منه زنهار بی اندیشه در جای غریب	توسن سرکش خطر دارد ز صحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور	کوری آهی نشد کم گرد از جای غریب
ملک تن را نیست در مهمانسرای روزگار	لشکر بیگانه غیر از خورشهای غریب

وله

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب	این شرر چون دیدهٔ ماهی بود روشن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای چشم	آب در آهن گران سیرست چون آهن در آب

وله

گر ز روی خود براندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
می رساند کاوش مژگان تو	خانهٔ چشم اسیران را بآب

وله

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بیحجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه میزدم	امروز میکنم ز لبش بوسه انتخاب

وله

گل رخسار او در عالم آب	زند از خنده بر یاقوت سیراب
نبرد تلخی بادام را قند	نشد کم زهر چشمش از شکر خواب

وله

غضب ستیزه گر و عقل قهرمان در خواب	شتر گسسته مهار است ساربان در خواب

ز اہل عقل تتوان ابن سرخرو شدن ... رنگین مساز چہرہ بگلگونۂ شراب

م انگن شراب بود پنبہ راز مغز ... چون جمع باشد آتش دل آتش شراب

ر شیشہ شراب زدن کار عقل نیست ... عقل بشر چو برف شرابست آفتاب

قل بسنگ کاب پیسا زد بزورسے ... چون پای او م گشت بلغزد در آفتاب

ز ہست عقل بادۂ گلرنگ آتش است ... زیست شیر را که کند ز آتش اجتناب

ر مغرب زوال شود آفتاب شرم ... چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب

رست با چراغ صبا آستین زدن ... نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب

بلاب فتنہ از دل جم جوش میزند ... یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب

خانۂ خدا ست چو مصحف عزیزدار ... زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب

ا چو لالہ سر زند از خاک سرخ روی ... ہر کس کند زیادہ درین نشاء انقلاب

دو گرست دختر رز دست از و بشوی ... زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

اب ندامت از دل آگاه میکشد ... پیوستہ خیزد از طرف قبلہ این سحاب

طان ابو الحسین علی موسی آنکہ ... گل میخ آستانۂ او ماه و آفتاب

لعبہ اسید که صندوق مرقدش ... گردیده پای تخت دعاهای مستجاب

د چو خون امر شیر یاران تاک سے ... نہیش چو تازیانہ برآرد باجتناب

یکه دست او بشفاعت علم شود ... خجلت کشد ز دامن پاک گنہ ثواب

ب شود بصورت پروانہ جلوه گر ... روح الامین بروضۂ آن آسمان جناب

صائب امروز تویی از اهل جهان قدرشناس
که بغیر از تو خریدار سخن آگاهست

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست — از هر دو جهان سیر شدن مختصر اوست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد — امید در آن سایه نشین ثمر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد — این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد برآورد — این نشاء که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسله گردان شیران — در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
در بیخودی آویز که در عالم مستی — سودو دو جهان در سفر بیخطر اوست
هر چند که در خانهٔ دل گوشه نشینست — گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست
از سینهٔ هر کس شنوی ناله و زاری — از خویش برون آی که آن گذر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست — گستاخی پروانه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد و نیست — خودنمائی بحر را در قطره پیدا کرد و نیست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن — ذره را چیزی بی خورشید پیدا کرد و نیست

زسادگی ست لب فرزند هر که خرسند است — که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را — همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب آنکه مردم غافل ستاره میشمرند — ز آتش جگرم با شراره چند است
بزیر خاک غنی را نمردم درویش — اگر زیادتی هست حسرت چند است
بشور بختی ازان دل نهاده ام که نمک — برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

تا ترا چون دگران چشم بدین ظاهر کار است — چشم بر روی تو چون آئنه بر دیوار است
رگ سنگ است ترا هر سر مو از غفلت — با چنین حال گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار — که بلای سیه سایه پس دیوار است
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است — کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق — نقطه آسوده ز سرگشتگی پرکار است
ای کز اسلام بگفتار تسلی شده — کمر خدمت مردم چه کم از زنار است
هنر آنست که در پرده نمایان باشد — جوهر از آئینه بیرون چه فتد زنگار است
از فضولیست ترا دیده بینش پرخار — ورنه عالم همه یک دسته گل بیخار است
دل آگاه میشود از سرمه خواب — چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز — خنده غنچه پیکان ز لب سوفار است

گر ز مشکل با خونی صد وند انست
حلقه شتاقاست مجنون ز گرانبار یی فکر
سر بداغ نگین خانه بی یا قوتست
جسم زارست که با آه بهم پیچیده است
دل رم کرده ما را بتغافل مسپار

مهره عقل درین دائره سرگردانست
خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
گردبادی که درین بادیه سرگردانست
که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

و له

جان غافل را سفر در چاردیوار تن است
تن چو شد از خم جوهر دار حصن آهن است
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست
هر که ترک نشتر کرد از زندگانی برنخورد
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش
میکند کار شراب تلخ اشک بی بجام
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا
وصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
ناله مظلوم در آهن سرایت میکند
گوشه گیری آبحیوانست بخت سبز را

پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
دل مشبک چون شد از پیکان قبا جوشن است
هر حباب رنگ گوهر چون صدف آبستن است
راحتی گر هست کفش تنگ را کندن است
ما بظاهر گر زمین گیریم در دل رفتن است
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است
خانه روشن میکند آئینه تا در گلخن است
ما سیان را موجه دریا قبای جوشن است
زین سبب در خانه زنجیر دائم شیون است
ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدن است

١٣١

تلاش مسند عزت برون در بگذار — صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست
بجرم گاو زمین بار پایش شگاف انداخت — فلک حریف سبک بار زیانهٔ ما نیست
بعشق برق الف سیکند شیشهٔ خاک — بدست ابر خنک چشم دانهٔ ما نیست
غنیمت است درین روزگار کم فرصت — که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
برد گل این زرغنچه در کنار آتش ریز — که خون بهای خس آشیانهٔ ما نیست
نه گل نه بلبل و نه شعله با سمندر ساخت — همین نه مهر و وفا در زمانهٔ ما نیست
بجای نقطهٔ سویدا از کلک میریزد — فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست
نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم — یقین برنگ شراب شبانهٔ ما نیست
برای جان نتوان منت بهانه کشید — اگر نه یار حریف بهانهٔ ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب — سخن پذیر ولی در زمانهٔ ما نیست

از شرم اگر چه روی تو چندین نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
انروز که کشتی ما در کنار رفت — دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند شد — خونابه که در دل گرم این کباب داشت
در گلشن که بلبل ما شد سیه گلیم — هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
میخواست زین خرابه بجای خراج گنج — قربان روای عشق که ما را خراب داشت
مجنون به یک بادیه غمهای خود شمرد — یاد زمانه که دل خود حساب داشت

در خرابات من آن باده پرستم صائب	گر رگ تلخی می رشته زنار من است

ولہ

آسمان نمیتوان بسراپای ما گذشت	نتوان بهال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد	سیلی که بر خرابه دلهای ما گذشت
چون فیل گرد خانه بیکبار نگذرد	از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا سره بر هم بسته ایم	داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گرد دل صدپاره چیده ایم
صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست	آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا	هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر جفای تو فزونست ز اندازه ما	آخر ای دلبر بیرحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین توام تنگ شکر	تا گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشاینده دل	وقت یاریست دم غنچه گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است	جوهر از آئینه حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است	تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است

جان غافل را سفر چاره دیوانگیست — پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است

تیره روزان یکدیگر را خوب پیدا می‌کنند — سرمه او گوشه چشمی که دارد با من است

تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی — چشم با حسرت نگاهان کم ز چشم روزن است

ای صبا می‌پرسی از ... بگذار — بوی پیراهن است

صبا بپرس احوال متاع دل چه می‌پرسی ز من
خانه حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت — خوش موسمی ز کیسه بلبل و نهار رفت

خون میچکید ز غنچه منقار بلبلان — این نقره پاره کز گره زرنگار رفت

تا همچو لاله و گل بجمعیت بهار — مانند کف شگوفه سبک بر کنار رفت

از دفتر شگوفه بجا یک ورق نماند — ایام بر کشیدن ابر بهار رفت

ولہ

تلخ شد عیش ترم آن لعل شکربار کجاست — دلم از کار شد آن غمزه پرکار کجاست

خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است — بوسه راه سخن پیش لب یار کجاست

سفر اول پرواز بدام افتاده است — بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست

منزع دایرهٔ توحید بود یک کف دست — زاهد را دستگه رشته زنار کجاست

ذوق نظارهٔ گل در نگهی پنهان است — ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجاست

تا نگهی در ته دیوار تعلق باشم — کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست

گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز | مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست

دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است | گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور | سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست | چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست

خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی | هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

چشم پرسش تو دارند چه مخمور چه مست | نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست

پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب | گوش این بیگهران لائق دیدار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست | فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست

عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست | گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست

کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم | ورنه بوی پیرهن را با کاروان کار نیست

بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند | ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست

در پس دیوار محرومی گریبان میدریم | گرچه مجرم تر ز من کس در حریم یار نیست

هر که پیراهن به بدنامی دریدا سوده شد | بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

برنتابد صبر تیغ مژگان خوابآلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست

بر رگ جانها نپیچد تا پریشان نیست زلف | نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

نمک بدیده وام از غیرت حنا خفته است	که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است
نگر حجاب تو دیباچهٔ رنگ عصمت بخیت	که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است
شریک دولت اگر چشم عنکبست بلاست	گلی ز عیش نچینیم که تا صبا خفته است
کفن لباس ملامت بود شهیدی را	که زیر خاک با سیه خون بها خفته است
بیا بملک قناعت که عیش روی زمین	تمام در شکن نقش بوریا خفته است
زیاد کو تیو خونش بجوش مے آید	اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

خار خاری که ز رفتار تو در دل مانده است	خس و خاریست که از موج بساحل مانده است
اثر سے کز من بی نام و نشان ماند بجای	گل خونیست که بر دامن قاتل مانده است
نیست یکدل که در و گوهر الفت بود	صدفی چند درین دامن ساحل مانده است
منزل دور بغیرت فگند رهرو را	دل ز نزدیکی رهیست که کاهل مانده است
خشک مغزان گهر از بحر بساحل بردند	کشتی ماست که در دامن ساحل مانده است
چیست خشت و گل فانی که بر ان تکیه کنند	اثر آنیست که از مردم کامل مانده است

ولہ

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست	خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست
دوزخ اهل نظر باشد نگهداشتن است	چه بهشتیست که معشوقهٔ ما بازاریست

از طراوت گرچه آب از عارض او میچکد	سبزهٔ خطش بخون نو شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی	گل بخون خود دران چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد	باغبان آبی نخورد تا گلستان تشنه است

وله

داغ من ممنون شکرخند پنهانی تو نیست	زیر بار منت گردنکشان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است	هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت تو نیارد رحم آتش دست و آه	خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان رو ندید از بالین مرا	شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
امشب خضر گر اینجان بودن از بیخبریست	خون ما ز مصری چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون	تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
میبرم چون نام آغوش از کنارم میرود	این قبا چسپان بشمشاد خرامان تو نیست
بسکه در غربت بود پایم بزندان ای پدر	یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست
میکنم مشق ترا از روی شوق خود قیاس	احتیاج نامهای شوق عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب پنهان غنچه وزدیدن چرا	بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر	شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری محمل	این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده ام	در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

زاشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد | که آه غیرت من پرده دار آئینه است

هزار سیکده خون جگر طاعت کردیم | هنوز چهرهٔ ما شرمسار آئینه است

قسم بعشق که از فیض پاکدامانیست | که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است | انصاف در قلمرو گردون نمانده است

ز هیبت صدر سالهٔ حکمت بچشم ما | بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت | در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست | پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند | در قفس هم رزق با بیطاقتان آماده نیست

در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است | بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی | عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سر در غافلی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست | اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

از بسکه جان اثر در خاکدان نیست | کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت ما نیست چون سرو و صنوبر بر عکسار | این نهال از جویبار گلستان برخاسته است
هست گر آسایشی زیر فلک در غفلت است | وای بر آنکس کزین خواب گران برخاسته است
تا غزال چشم او گردید از مے شیرگیر | موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است
گل تمام آغوش گردیده است بیداری کجاست | مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هرکه صائب از سر سود و زیان برخاسته است

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است | خط نجات بر لب پیمانهٔ من است
چین شکست نیست بر ابروی عهد من | معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است
هرگز ملامتی به نگهبان نمیکنم | فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است
با پاکدامنان نظری هست حسن را | تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست | فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است | می اگر باشد زبان شکوه و الا لال نیست
هرکجا یا می محبت در میان باشد ز ... نیست | حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بما | خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست / در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت

تا توان سرپنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد / تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمیباید گرفت

صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد / هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود / هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمیباید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون خامه بند زخم من از استخوان گذشت

شد پردهای دیدهٔ روشن قماش ماه / از بوی یوسفی که بر این کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم / آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت

برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی / چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت

هر رخنهٔ قفس رگی از فیض بوده است / صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

پیغام بوسه نیست تسلی فزای من / باز آ که آشنائی من از این و آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست / نقطه چون خال تو در دایرهٔ امکان نیست

محک آدمیان چهرهٔ گندم گونست / دست زد هر که درین رنگ زند دهقان نیست

من چون هدف نمیروم از جای خویشتن ... پیکان او عبث بزبانم گرفته است

چون از میان خلق بگیرم کناره ... فکر کنار او بمیانم گرفته است

آتش چگونه دست گریبان شود بجان ... عشق ستیزه جوی بجانم گرفته است

صائب چو ابر گریه اگر میکنم رواست ... آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم بنالهٔ خود دم همین است ... چراغ حاشیهٔ ماتم همین است

مگو در بیغمی آسودگی هست ... که غم گر هست در عالم همین است

مبند آزار موری نقش بر دل ... که اسم اعظم خاتم همین است

بچشم گرچه مجنونم شمارند ... تمیز مردم عالم همین است

جمال کعبه میخواهد سپندی ... دلیل شورش زمزم همین است

بقرب گل عذاران دل مبندید ... وصیت نامهٔ شبنم همین است

ولہ

لعل لب پیالهٔ می آب دار ازوست ... جوش حباب در گره انتظار ازوست

گلگونهٔ نشاط ازو یافت لاله زار ... خال سیاه نخجی مشک تتار ازوست

چشم ستاره میپرد از مهر روی او ... مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست

زنگ از دلش با بر و صیقل نمیرود ... آئینه که چشم براه غبار ازوست

صائب بنیم گردش چشم آن ستیزه خو ... بی اختیار اگر گذرد اختیار ازوست

چون سرو در سرای این باغ دلفریب
آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست

بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست

از جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون صید بسمل بخاک اگر بسمل تو نیست

دل خانهٔ تو از دگری می‌کند سراغ
هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست

باز است سد راه و گرنه در اشتیاق
فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

دست کی بردارم از دل میشکافد سینه را
هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست

حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود
جوشش پروانه پیرامون چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
چون سبو پیوند دست الفت افروز نیست

همتم از شمع باشد گیر گردن بلند
آستین بر اشک افشانم کز دامن سوز نیست

پردهٔ گوش از نفیر من شود خاکستری
اینقدر با شعله آواز بلبل سوز نیست

دست چون واده بدست قطع الفت مشکلست
دست دایه میزند تا مرغ دست آموز نیست

از شب آدینه روز حشرت باشد سیاه
صبح شنبه هیچ طفلی اینچنین بدروز نیست

روزگاری شد که در سلک سخن سنجان اوست
سنت صائب بجان قدردان افروز نیست

شده ست پرده بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کردست

ز جوهر آئینه در فکر بال و پرواز است
ز لب که روی ترا زلف با صفا کردست

بچشمی من نیست زیر خرج کسی
گرفتن سر راه توام گدا کردست

ستمگری که مرا میکشد نمیداند
که بر جفا ستم و بر ستم جفا کردست

ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست
همانکه دامن یوسف ز کف رها کردست

اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی
دل رمیده من خانه جدا کردست

چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
ز فرش هر که قناعت بوریا کردست

مکن ز تنگی کار شکوه چون خامان
که صبر غنچه گره را گره گشا کردست

قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه را منتش دوتا کردست

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کردست

ز خط غبار بر آن لعل آتشین نه نشست
ز برق حسن سیاهی بر این نگین نه نشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا نسوخت چو پروانه بر زمین نه نشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من
بتاج پادشهان گوهر اینچنین نه نشست

قدم ز غمکده اختیار بیرون نه
که در بهشت رضا هیچکس غمین نه نشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین نه نشست

گل فروش داغ از باغبان تاکی کشد / لاله چین مشت امین با چه پروا کم است

بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین / چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است

از سر مینای پر می پنبه بردارند و دود / شعله را بر گوشه دستارکی جای گل است

هر که دارد شیشه خود را نگارش میکشد / وعده گاه دختر رز باز دریای گلست

شوخ چشمی بین که با خصمی خورشید بلند / شبنم گستاخ ما محو تماشای گلست

ولہ

خرم گناه سر بسر توفیق بوده است / عصیان غبار لشکر توفیق بوده است

مستان سری که در سر می میکشوده اند / در انتظار افسر توفیق بوده است

تبخاله ندامت لبهای آتشین / گوهر فسر در اختر توفیق بوده است

موج قدح که صیقل زنگ کدورتست / آئینه دار شهپر توفیق بوده است

دستی که ناگهان به جامی کشوده اند / در آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روئی که زو دلی نگشاید ندیدنیست / حرفی که مغز نیست در او ناشنیدنیست

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور / هر چند روی مردم دنیا ندیدنیست

نتوان بجز زبال و پر جست و خیز رسید / کین ره بپای قطع تعلق بریدنیست

مگشای چاک سینه که از منکران عشق / روشن نشود که صبح قیامت دمیدنیست

موسی بعیب خویش رسیدن نمی‌رسد
گر نقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن سرسبزیان بود
ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست
هر جا که طبع جود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش پیچ دار
یک رگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خستی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می گسلد
زور شوخی که مرا از سلسله از پا برداشت

شور می زناله مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

چه ز اندیشه تجرید بخود میلرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

من نه آنم که تراوش کند از من سخنی
پرده از راز من آئینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست
خرده انجم سپند روی آتش خام اوست

صبح محشر انتظار جلوه او میکند
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

رو بمی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران مشکل‌اند
مرغ زیرک گر شاخ گل شنیده دام اوست

صد بار بیش حاصل چین از میانه برد / زلفش کنون بنکهت صبا اوفتاده است
بر روی دست باد مراد است کشتیم / کارم ز ناخدا بخدا اوفتاده است
یک گل زمین سایهٔ دولت شگفته نیست / گویا گره ببال هما اوفتاده است
بر دوش دار از پس منصور سر بحق / آتش کجا سپند کجا اوفتاده است
صائب چگونه سر ز گریبان برآورم / شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است / ز آفتاب روی تو گرم نظاره است
ما میر و بیم در دهن شعله چون نسیم / جنگ گریز کار سپند و شراره است
از دست و پا ز دل نیم آزاد زیر چرخ / یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان متاب که کارت بنخجیر نیست / دامن کش توکل که استخاره است
شور حوادثم بجهاند ز خواب خویش / چندانکه ناز با شیم از سنگ خاره است
بر نقش پای مور بآهستگی خرام / زنجیر فیل مست مکافات پاره است
از داغ تازه که بدست تو دیده ام / چون لاله در کفم جگر پاره پاره است
صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت / صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

عشق او از دل سودازدهٔ ما تنگ است / این پلنگی ست که با سایهٔ خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد / شیشه صد میکده گر صرف کند بیرنگ است
چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است / از دم گرم من این دایره سیر آهنگ است

در سخن از حرف و طالب نذارد کوسته‌ای
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست
شکستگی ز گلی از گوشهٔ کلاه منست

عجب مباشد اگر شعر من بود یکدست
که عمرهاست کف دست دستگاه منست

ز شعرهای ترم گرم اینچنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

بچشم کم منگر در سواد تیره دلم
که حله‌خانهٔ یوسف درون چاه منست

گذشت فکر من از لامکان بلندی سنگ
بلند همتی من دلیل راه منست

غزال معنی من تربیت دگر دارد
برون دائرهٔ چرخ صیدگاه منست

ز نور جبههٔ خورشید میتوان دانست
که خانه‌زاد دوات درون سیاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه منست

مینا اگر زند بایاغم شگفت نیست
گر بوی گل خورد بدماغم شگفت نیست

سودای لعل غنچه بمغزم دوانده است
خون مشک گر شود بدماغم شگفت نیست

پروانه داغ گرمی هنگامهٔ منست
دامن اگر زند بچراغم شگفت نیست

از کاوکاو ناخن الماس گر جهد
برق از سیاه‌خیمهٔ داغم شگفت نیست

با عندلیب هم‌سبق ناله بوده‌ام
دلتنگ اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

عاجز کشی ز شیوه طبع بلند ماست | بر بال این بهار قسم خون داغ ماست
روشن کجا بچشم تماشائیان شود | بلبل حریف رخنه دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را | در محفلی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
یکدل بجو گزین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است | که شرم تشنه خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد | که سنگ جانی ما سنگ راه ما شده است
ز طعن اهل ملامت چه اشت نخوریم | کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
ز گرد بالش داغ جنون نه پیچیم | که این ز روز ازل تکیه گاه ما شده است
بغنچه خونین دگر گدای گل | عزیز کرده طرف کلاه ما شده است
رخش که آینه را رو بخاک میمالید | ز خط سنبل بلای سیاه ما شده است

ولـه

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است | خنده از رشک دهانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن سخن را ره در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم | صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابروی یار چه در آزار ما رو داده است | غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است | اشک ما بر زمین نمک در دیده اختر زده است

ز نامه صبح بطومار آه کن صائب
که نامه الف آه را دریدن نیست

مردان بدرد عشق بدنیا برابر است | با زندگی خضر و مسیحا برابر است

آنجا که شرم حسن بلغو سخن رسد | حرف زبان نگه بعرض تمنا برابر است

یوسف چه سان نگیرد تماشای خود کنند | یعقوب در کمین زلیخا برابر است

در راه کعبه سنگ لبهای کعبه است | ریگ روان و آبله پا برابر است

حسنی که در لباس حد آب و رنگ او | در چشم با الصورت دنیا برابر است

قربانیان نگاه پریشان نمیکنند | محو ترا همیشه تماشا برابر است

آیینه سنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشاده بصحرا برابر است

با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست | تمکین کوه و کاه درینجا برابر است

صائب اگر بدیده انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابر است

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست | این ناز دیگر است که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود | در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه ما رساست شب من چنین رسا | افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد | شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد | ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

ز دیدن نه دم

تخمی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

بر نتابد بیش صائب سر از نیرنگ عشق
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست
مرد چه، بد میتوانم گفت گردی برنخاست

زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی
کز جهان سفله بیرون هم نبردی برنخاست

در ره تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد
بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست

عشق تر دستیت ترا نازم که در سیر جلوه
کرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر بهمن گشت بر بام و در ت کافور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده دزدیدن دل گل در گریبان کرده است
لب گشودن خنده در دلها گلستان کرده است

تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن
چشم تنگ مور را ملک سلیمان کرده است

گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان
شور محشر را حصاری در نمکدان کرده است

خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم
آتش سوزنده را بر خود گلستان کرده است

مهر خاموشی بلب بستن سخن چینان دون
خار را خون در جگر از حفظ و امان کرده است

از لباس خاک گنجی را که می باید نهفت
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرده است

باده در شیشه کشیدن در کنار لاله زار
شمع روشن بر سر خاک شهیدان کرده است

عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کرده است

غزلت طلبی که نام سے جوید
از سینهٔ آه گرم بے رایان
هرگز دل اهل غرق بیغم نشود
باشند چو گوی خلق سرگردان

وا میست که زیر خاک پنهان است
تا باغ بهشت یک خیابان است
در قطرهٔ یا همیشه طوفان است
تا قامت چرخ همچو چوگان است

عمریست که روزگار من صائب
چون روز سے اهل دل پریشان بست

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست
هر چند پرده هاست مخالف نوا یکیست

هر موج زین محیط انا البحر میزند
گر صد هزار دست برآید دعا یکیست

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود
صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست

در کام هر که محو شود در رضای دوست
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست

در چشم پاک بین نبود جای امتیاز
در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست
آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود
این درد را طبیب یکی و دوا یکیست

هر چند نقش پایک از دیگران شکست
نومید نیستیم ز بردن خدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کنیم
هر جا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

چو گرد باد بگرد سر زمین گردم — که با فتادگی من مقابل افتاده است
بپای همت گردون نورد من بنگر — باین مبین که مرا رخت در گل افتاده است
هزار مرحله از کعبه است تا در دل — دلت خوش است که بارت بمنزل افتاده
بچشم سوختهٔ ما چه میتواند کرد — زمین میکده هر چند قاتل افتاده است
عجب که گریهٔ من در دلش اثر نکند — که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند — که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان ز کار خطرناز کار قبرستان است — چراغ کشتهٔ این بزم نور ایمان است
ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است — دگر نه کعبهٔ دل نیز خوش بیابان است
مخور فریب صلاح توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان است

مریز آب رخ خود ز بهر نان صائب — که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پرشور نمانده است — ته جرعهٔ از کاسهٔ منصور نمانده است
زنگار گرفته است دل اهل جهان را — در آئینهٔ هیچ نظر نور نمانده است
زان مهر ملامت که شکر بود غبارش — امروز بجز نقش پی مور نمانده است
از تلخی دشنام برون رفت حلاوت — نزدیک دل ما که دور نمانده است
زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جان بود — صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

جهان مجلس مستان بیخبر ماند	که در شکنجه بود سر کسی که هشیار است

قدم ز دائرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرکار است

نگاه که رنگ شکفتن ندید هشیار است	عمارتی که نگردد خراب همواراست
برآ سر ز گریبان که دامن صحرا	ز لبس کن رنگ گشته لهاز دودهٔ زنگار است
صدف بخاک نشسته ست از گرانباری	حباب تاج سر بحر از سبکبار است
دران رهی که بهستی توان سلامت رفت	قدم شمرده نهادن دلیل هشیار است
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید	که خواب مردم آگاه عین بیدار است

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلنار است

نیست آرام دران دل که هوس بسیار است	گل شو و غنچه دران باغ که خس بسیار است
دل به وسوسه از گوشه نشینان مطلب	که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست	بر کنار آمدن از بحر ز خس بسیار است
بر جگر سوختگانی که درین انجمن اند	سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند	اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است
از بدان فیض محالست به نیکان برسد	حق بیداری دزدان عسس بسیار است
در پی قافلهٔ غفلت غیرت صائب	نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند — ورنه خط جوهر آئینهٔ بیناییٔ ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ — عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را — نقش دیوار درین خانهٔ تنهایی ماست

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست — چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست

میکند پردهٔ الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل سودایی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است — جای رحم است بلبلی که زمین گیر شده است

دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است — بسکه صیاد درین بادیه نخچیر شده است

هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان — نافهٔ آهوی ازین واقعه چون شیر شده است

هیچکس را غم فردا نکند استقبال — خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است

تیر از روح سیاوش مددی میطلبد — سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از قحط هم آواز چنین خاموش است
طوطی از خامشی آئینه گلوگیر شده است

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است — صبح نشاط در رهٔ دامان گرفته است

از دست رستخیز حوادث کجا روم — ما را میان بادیه باران گرفته است

این رسم بین که دیدهٔ ناحق شناس من — روی ترا برابر قرآن گرفته است

داغ امید سینهٔ خنجر رسیده سوخت — زخمم که در بغل جگر گریبان گرفته است

بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است — دنبال خریدار نگاهت ندویده است
ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است — چشم تو خماری می گلگون نکشیده است
تلخی ندامت نکشیده است دهانت — دندان تو تا سعد لب لعلت نگزیده است
معذوری اگر قدر گرفتار نداند — پروانه از پای چراغت نپریده است

حق بر طرف تست در آزردن صائب
سر رشتهٔ پیمان تو هرگز نبریده است

مقبول نیست طاعت بی شکستگی — افتاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگر چه ریشهٔ من در ته گل است — پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
دائم بیک قرار بود جبهه اریم — بیطاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو مغز پسته ترا رنگ بسته نیست

ولہ

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است — سر رشتهٔ امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش بنازک دلان فشار — مینا براه آبله پایان شکستن است
این خرده حیات که دل بسته بر آن — چون دانهٔ سپند در انداز جستن است
پهلو تهی نمودن ز دشمن‌دلان ز خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است
پرداختن ز پرورش تن بحال پاک — از کار گل آب بخضر دست شستن است

این سبزه نیست رسته بر اطراف نوبهار / بر زخم خار مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست ابر که عنبر بادمی کند / دیوانه ایست بهشت که از موج جسته است

پائی که کوهسار بدامن کشیده بود / از خون لاله بر سر آتش نشسته است

افسانه نسیم بخوابش نمی کند / از ناله که بوی گل از خواب جسته است

وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه ها / زیر شکوفه زبر هوا را شکسته است

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست / شبنم بروی گل بامانت نشسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین / دور نشاط نقطه پرکار بسته است

پیوسته است سلسله موجها بهم / خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

برقی که از دست سینه ابر بهار چاک / با شوخی تو مرغ سحر بال بسته است

صائب بهوش باش که دارو بیخودی / ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است / از خنده بی وقت دل غنچه دو نیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب اند / در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است

نتوان بکرم بنده خود کرد جهان را / اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در کوچه بود عشرت ایام بهاران / شبنم اثر آبله پای نسیم است

در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت / بیماری شهر متبدا ارحکیم است

راضی بقضا باش که در خاطر خورشید / چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک
مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا
یک خنده دل ز حمله عریانیم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دربانی بهشت بر نیوان ملال باد
آئینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

بر نخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه تر
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

چشم از خواب جنونی چشمهٔ سیماب ست | از دل صدپاره هر مژگان من شاخ گل ست
در دهن دان ترا هر خنده دل صدپاره ایست | موشگافان ترا هر آه مشکین کاکل ست
گرچه از یک خم می نیرنگ حدت میکشند | در خرابات مغان هر شیشه را قلقل است
پردهٔ گوش ترا گر دست غفلت آهنین | ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل است
تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست | دامن صحرا برین دیوانه دامان گل ست
سیل بی‌پا ست در دامان گل لنگر کند | عمر سیل لاابالی قامت خم چون پل است

فکر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد
کلک سرمست ترا هر نقطهٔ جام مل ست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست | برگ عیشی این چمن جز دست بر هم سوده نیست
خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع | در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را | وقت طفلی خوش که در مهد ضمیر آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را | در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بی‌حاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

ز چاک سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست | بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشتریان وحشی است | من و کسی سر دشتی که یک گیاهش نیست
بروی بستر گل تکیه میکند مرغی | که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

ہر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیدست	در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار	صبح در خواب که این چهرهٔ خندان دیدست
بدو صد چشم نه بیند نظر پردازان	آنچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیدست
ای جوان پیر ز بر دستی خود غره مشو	سیل با پشت سر سیل فراوان دیدست

ولہ

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست	سیاه خانه ازین دلنشین تر سویدا نیست
اگرچه زهرهٔ شیر است آب ادمی عشق	گداز دام جگر تشنگان درو پیدا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب	فلک حریف زبردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست	که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر	حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش	بعالمی که ستم کوه پای برجا نیست
بچشم هر که در و روی آتشین محو است	بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه حاجتست بدامن چو آتش است بلند	جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
نمی که خشت ز خم بر نداشت کم ز و راست	زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب	نشان آنکه بهستی ز دال و نیا نیست

پردهٔ غفلت مباد اچشم بند هیچکس / ورقفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم ما راست و هم گنجینت و هم ویرانه است

عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد / نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق / ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان / شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را / که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

چه خندد ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد / ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت

گهر ز چشم صدف در کمین ریختن است / مگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمیباشد / که از خزانهٔ ما سیل با وقار گذشت

چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن / مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

تو وعده میدهی حسن بر جناح سفر / تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی است مرتبهٔ صدر و آستانه بیش / کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / مسوز شمع در آن خانه که روزن نیست

از بوی پیرهن گذرم آستین فشان	تا دست من بدامن همت رسیده است
لذت ز بوسه دهن یار مے برم	تا پای من بحلقه صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام	تا ریشه ام بآب ندامت رسیده است
وز دیده ام نمک گرفتن در آستین	دستم اگر بدامن دولت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من	چون قحط دیده که بنعمت رسیده است

ولہ

آسودگی بگوشه عزلت نشستن است	سیر بهشت در گره چشم بستن است
طفلانست راه خانه خود کرده است گم	هر نافه که در صدد عیب جستن است
شوخی پای کمال نبودست هیچگاه	خال تو چون سپند در انداز جستن است
کفاره شراب خوریهای بی حساب	هشیار در میانه مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش	موی سپید رشته بانگشت بستن است
ماهی ز رشک جسم سراپا زبان شده است	غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
بستن بگوشه دل عشاق خویش را	دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عشق
در رهگذار سیل فراغت ز[illegible]یست

از غبار چشم حبابها بهم پیوسته اند	ورنه آن جان جهانها بهم پیوسته اند
صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی	گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته اند

این چه چشمی مدام در خواب است	اینچه شرم همیشه بیدار است
این چه آئینه خیال نماست	این چه پیشانی آن چه رخسار است
خانه هوش را بآب رساند	این چه آئینه گهر بار است

این سخنهای آتشین صائب
سوختهٔ عالم این چه گفتار است

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست	پیراهن صبح آینه دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینه روز است	شب سایهٔ گیسوی شکن در شکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد	پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک کرد است	این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست و دهن مگسی ازین مائده شد داغ	این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است	تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنک تر	تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صدف شکن صبر و تحمل	افتادن و افکندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا که تو در زیر سر است	سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس است
عشاق را به بندگران احتیاج نیست	زنجیر پای مور هوای شکر بس است

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست | یک گل زمین هزار خیابان نداشتست
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب تشنه‌تر است | ابر سفید این همه باران نداشتست
بر عندلیب مزرعهٔ عشق تهمت است | عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است | هر دلبری که عاشق حیران نداشتست
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی | یوسف بهای آب بکنعان نداشتست
جز روی او که در عرق شرم گم شده است | یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق | دیگر کسی گمر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

مپوش چهره ز رخسار همچو جنت دوست | که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
بسیم قلب خریدست ماه کنعان را | کسی که هر دو جهان را دهد بقیمت دوست
ازان بخاک برابر نموده ام خود را | که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار مرده دلان | شبی که زنده ندارند از محبت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنائی | گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان | ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چرا ز دامن صحرا الهی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

بلبل بآشیانه طرازی فتاده است
غافل که آن نهال چه مقدار نازکست

حرف دهان او بمیان اوفتاده است
ای دل بهوش باش که اسرار نازکست

سربسته چون حباب نفس میکشد محیط
از بس مزاج آن گهر شهوار نازکست

صائب چرا لب فلک بند مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است
دریای بیکنار سراسر میانه است

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
در خواب نیز قافله ما روانه است

بر توسن سبک رو پا در رکاب عمر
سوی سفید گشته ما تازیانه است

غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست
کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

در گوشه قفس مگر از دل برآورم
این خارها که در دلم از آشیانه است

ولە

در موج پریشانی ما فاصله نیست
امروز بجمعیت ما سلسله نیست

بی دیده بینا چه گل از خار توان چید
زخمست بپائی که در او آبله نیست

بادی گل و باد سحری بر سر راه اند
گر میروی از خود به ازین قافله نیست

فریاد که اسباب گرفتاری ما را
چون حلقه زنجیر ز هم فاصله نیست

از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد
در بزم شرابی که تنک حوصله نیست

موقوف بوقتست سماع دل عارف
هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

ازین رمیده تن ظاهرم فریب مخور
اگرچه ساکن شهرم دلم بجا نیست

زجوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون
وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد
جبین پیر خرابات بسکه روحانیست

سفر خوش است که بی اختیار دست دهد
سپند منتظر آتش از گرانجانیست

جواب آن غزل است اینکه نقد حیدر گفت
از و چه شکوه کنم حالم پریشانیست

ولـه

در دل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست
گرد را دست تصرف در درون شیشه نیست

میکند گردیده آب گوهر از یاد ما
حسن بالادست را گرد خطا اندیشه نیست

محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان
هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست

هر که خواهد گوهر آرد گرد از بنیاد ما
این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست

کار چون گویاست بیکار است اظهار کمال
کوهکن را ترجمان جز زبان تیشه نیست

بوکه صائب از خرابات فلک بیرون دهیم
درخور این باده پیروزه اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خوابانده خم ابروی دوست
در کمند آرد صبا از زلف عنبربوی دوست

بسکه با تردامنان زانو بزانو میکشد
رنگ شب نامی گرفته آئینه زانوی دوست

تا نهادم بر سر کویش قدم رفتم ز دست
گرده بیهوش دار و بود خاک کوی دوست

همچو طفلی کز دبستان رخصت عشرت دهند
میدود هر قطره اشکم بجستجوی دوست

زخار زار تعلق کشید دامن او | که بخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریب طره او | میانه بال فشانان ستم بغبار رفت
مشو مقید همراه اگر چه توفیق است | که از جریده روی کار مهر بالا رفت
با گوشه باش که از سبزه چندی آخر کان | میان مجلس می آبروی مینا رفت
دران زمان که بریدند دست مدعیان | ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب کردم | که رنگ حی نتو اند برون ز مینا رفت

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب
که هر که زمزمه الست را شنید از جا رفت

زین کوه غم که در دل دیوانه من است | سنگ ملامت ابجد طفلانه من است
از داغ نیست بر دل من تنگ کلفتی | این چند خال چهره ویرانه من است
پیوسته هست در دل من گریه گره | سیلاب پا شکسته ویرانه من است
کنجی گرفته از قفس دام فارغم | بال و پر شکسته پریخانه من است
دشتی که طی کند نفس برق و باد را | میدان ز سواری طفلانه من است

وله

بی لبت ساغر می دیده خون پالا داشت | خم دلی پر گله از سر کشی مینا داشت
این زمان بر سر سر فاخته میلرزد | آنکه چون سرو صد عاشق یارجا داشت
لب ساغر بغذا تم نمکین سے آید | چشم شوری که خم اندر حرم این مینا داشت

[illegible]

فزاید لطف نهان خواستن فزون طلبی است / که دل زیاده برد خنده که زیر لبی است
مرا احتیاط سخن در حضور یاران کن / که خون سنگدلان آبگینه حلبی است
نمیکند نظر عارفان بحسن مجاز / برنگ سینه نهادن نشان تشنه لبی است
اگر دلیل فنی ورقی نیست در تمام حسن / نظر بزلف وخط از روی یار بی ادبیست
خسیس از مدار از زبان دراز شود / ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیده بیدار / می شبانه اگر بیاد نیم شبی است
دلش بناز بجی زادگان بود مائل / اگرچه لیلی صحرانشین اعرابی است
عروس عافیتی را که خلق میجویند / چو سنگ درنگری در حباله عربی است

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی / تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است

دل رشته رفته رنگ لب لعل او گرفت / جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما / آب از صفای گهر رنگ بو گرفت
تا جرعه کش بتیغ قیامت شفق دمید / جامی که دید از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید / از شرم هر دو دست برابر روی خود گرفت
دست فلک کجا بگریبان او رسد / از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
از شیر مادرست بمن سیه حال تر / زین حلقه غمی که مرا در گلو گرفت
از خون شدن امید نجاتم نمانده است / از بس دل مرا میان آرزو گرفت

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است	لاله هر چند که از دامن صحرا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی	که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست
کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را	هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه
صائب از خاک بدر ریزهٔ دلها برخاست

چشم پر خون صدف گوهر یکدانهٔ اوست	دل هر کس که بشور زنجیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص	روز هر کس که بسینه گذشت سیه‌خانهٔ اوست
هر دلی خسته که خون میچکد از فراوش	می توان یافت که ناقوس صنم‌خانهٔ اوست
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید	بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ اوست
آنکه سجاده آتش از سینهٔ بی‌کینهٔ ماست	دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
دام او میکند آزاد ز غمها دل ما	سیرچشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
سیرچشمی نکند دیدهٔ ما را روشن	ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست
آن پریشان سفرانی که درین بادیه اند	همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا	که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید	کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
این کهن قصر که پشت سر طوفان پیداست	بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست
آشنائی که ز ما دور نگردد هرگز	در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

زما جزانه نگاهیم ز دست قاتل تیغ / بروی خاک مگر رحم بسمل افتادست

سیه دلی که ترا بسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتادست

زناهموار خشک ای فقیر قانع شو / که کار ما بجوانمردی دل افتادست

عجب که گریه ما در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست

ز بزم وحشت پروانه میکند آزاد / وگرنه شمع مگر بر محفل افتادست

نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار / ترا که چشم بدنبال منزل افتادست

بخاکساری افتادگان نمی خندد / کسیکه یکدو قدم در پی دل افتادست

به تخم سوخته ما چه میتواند کرد / زمین میکده هرچند قابل افتادست

بشوخی مژه یار میتوان ره برد / ز رخنهای نمایان که در دل افتادست

نشسته است بگل بارها سفینه چرخ / بگو بچه که مرا رخت در گل افتادست

نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان / همین بس است که در پای قاتل افتادست

نظر ز حلقه فتراک بر نمیدارم / که این دریچه بجنت مقابل افتادست

ز آتشین رخ صائب گمان مبر که دل / که آتشی بگریبان محفل افتادست

بهار عنبر شبها سفید گوسپید است / خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ور است

چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشد / که همچو موج مرا از شکست بال و پر است

بخود فرو شدگان غافل اند از آشوب / کمند وحدت گرداب موجه خطر است

خندهٔ صبح حشر با آن شور
میوه نیست به ز آزادی

شب ما را تمام چشم سحر است
نتوان گفت سرو بی‌ثمر است

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهر است

در ره عشق که در سر قدمش صد خطر است
دیدهٔ آبله را هر مژه از نیشتر است

همچو خورشید به یک چشم ببین عالم را
که سرافراز شدن در گرو این نظر است

تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهل است
از قدح با لب مخمور گذشتن هنر است

رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم
نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال و پر است

چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان مبر
جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهر است

گرچه موی کمر رشتهٔ جان باریک است
جادهٔ حسن سلوک از همه باریک‌تر است

ولہ

هر که باریک شد از فکر توانایی یافت
هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرایی یافت

بی‌الحاق گذر از عالم جاوید باش
هر که چون مهر بدر رفت مسیحایی یافت

دیده بگشای که در بحر پرآشوب جهان
هر که خورشید نظر گوهر بینایی یافت

هند را چون گلستانیم که درین خاک سیاه
شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنایی یافت

حق نه آنست که تا شوق نبود بر سر کس
هر که آراسته گردید تماشایی یافت

چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب
کانچه من یافت دلم لالهٔ صحرایی یافت

جز گریه چشم اشک‌فشان را علاج نیست
جز صبر عاشق نگران را علاج نیست

هنوز خنده ازان لب بر نیامده است　　نمک ز شش جهت داغ جگر نیامده است

عبث حباب بساحل رسیده دوخته است　　ازین محیط کسی زنده بر نیامده است

چنان میان کمربستگان ستاده شویم　　چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است

اگرچه پایه فکرت گذشته است از عرش　　هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی　　که نامه بر ز در ت بی خبر نیامده است

دلیر میروی از پی سیاه چشمان را　　کناره گشت بر حباب بر نیامده است

رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض　　هنوز روز سیاهم بسر نیامده است

دلت بگریه خونین ما نمی سوزد　　بچشم آبله ات نیشتر نیامده است

چگونه دانه ما سر بر آورد از خاک　　هنوز سوزن کف دست بر نیامده است

چه حاجت است بتکلیف خانه خانه اوست　　نگه بخانه دل غیر دگر نیامده است

بما که مردم آزاده ایم طعنه مزن　　که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است

امید بوسه ازان لب تنگ چشمی ماست　　شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمکحرام سر خوان قسمتم صائب　　اگر وظیفه شامم سحر نیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست　　این قفل بسته گوش بزنگ کلید نیست

قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم　　امید میوه و گلم از سرو و بید نیست

از صد یکی بسایه منصور میرسد　　چون لاله هر که بگذرد از مهر شهید نیست

زجاده کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت

از برگ بانیم نفس بیش نمانده است
یک گام ز سیلاب بجز بیش نمانده است

از بس که شده سررشته پیوند تن و جان
مرغی با لب بام قفس بیش نمانده است

چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه
از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

در ناله دلها ز اجابت اثری نیست
نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است

نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
آوازه‌ای از عشق و هوس بیش نمانده است

زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود
از غارت خط بال مگس بیش نمانده است

وقت است چو خورشید در آیی بکنارم
کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب در جیب مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گرچه رخش از لطافت ز نظر پنهان است
هر گرامی نگهم در رخ او حیران است

چون فلاخن که کند سنگ سبک جولان تر
خواب سنگین سبب شوخی آن مژگان است

چرخ یک حلقه چشم است و زمین مردمکش
دو جهان سیر نظر چون صف قره است

هر که در دائره پرده نشینان سخن
بی‌طلب پای نهد سنگ ته دندان است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت / پستان صبح خشک شد از نالکیدنت

در خون کشید تیر قضا صد هزار صید / از سر نرفت مستی غافل چریدنت

داماں عمر دست گریبان چاک شد / باقیست همچنان هوس بزم چیدنت

زنقیسان که پای عزم تو در خواب بسته / بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت

اکنون که در دهان تو دندان بها نماند / بیجا صلاست داعیه لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی / چون صبح میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است / کز روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد / هرچند ز خط حسن تو دریای حساب است

از نرگس بیمار بود تازگی حسن / معموری آفاق ز دلهای خراب است

در دل فگند شور جزا گریه تلخش / از آتش رخسار تو هر کس که کباب است

از عشق محالست خورد گلبن دل آب / هر گل که درین باغ بود حرف گلاب است

بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن / هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است

هر خاک نهادی که خموش است درین بزم / چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است

دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی / دیوانه ما را چه غم از روز حساب است

صائب مطلب فیض دل از کس درین عهد / روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است — از خود رمیده است که بالا گرفته است

از کاسهٔ سرنگونی فرهاد نسخه ایست — این ساغری که لالهٔ حمرا گرفته است

مژگان بخون صید حرم تیز میکند — صیاد پیشهٔ که دل از ما گرفته است

در بزم وصل حیرت دیدار میکند — آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جز من که یار را بفلک صید کرده است — با دام عنکبوت که عنقا گرفته است

بیشی بال و بیل فزونی بجا نیست — بیش آنکسی ست کو کم دنیا گرفته است

آب تنور نوح علاجش نمی کند — این آتشی که در جگر ما گرفته است

وله

هر که دل در غمزهٔ خونریز آن جلاد بست — رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست

سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا — بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست

رشتهٔ بیتابی غیرت اگر باشد رسا — میتوان بر چوب سست شانهٔ شمشاد بست

نالهٔ بلبل نمیشد بار دار اگر دل غنچه را — چون جرس یک لحظه نتواند لب فریاد بست

کرده ام لوح مزار خویش را از سنگ فسان — زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست

بال بر شعلهٔ جواله بستن مشکل است — نقش شیرین را چسان بر بیستون استاد بست

بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب — سخت تر صد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست

سرمه سا چشمی که من زان محفل آرا دیده ام — بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست

چون بجان ما خار آشیانم میزند — تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل | یک چشمهٔ سهل است ز فرمان تو است
فرعون که همیز دلمن الملک ز نخوت | در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانست
هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است | رحمست بچشمی که نباشد نگرانست
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ | آنرا که شنیدست حدیثی ز زبانست

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانست

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است | در آب تلخ چون گهر دست یافته است
نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد | سیر از ملایمت لب شکر دست یافته است
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته | آفت بشش جهت شرر دست یافته است
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما | بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش | زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
خود را چسان بوسه تسلی کنم ازو | موری به تنگنای شکر دست یافته است
در هم نریخته است اگر سبحهٔ نجوم | چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
امروز نیست دست جفای فلک دراز | دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است
بی گریه مباش که شبنم بلطف باغ | بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است
نبود عجب که خندهٔ تو سنگی زند | گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است
فرهاد هم بکوه کمر برد راست راه | خسرو اگر بگنج دگر دست یافته است

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
اموال را به تیغ تو چون آب روشن است	عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است
خصمی که کجروی همه جا در رکاب اوست	افلاک را بدشمنی ما چه حاجت است
چون خار رشته گل سبب خار میشود	آویختن بسوزن عیسی چه حاجت است
از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حرف	با نامهٔ گشاده سیاه چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان بر آتش است
صائب مرا به نشاء صهبا چه حاجت است

آب حیات شبنم از روی چون گل است	عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکل است
در پیری از حیات اقامت طمع مدار	سیل است عمر و قامت خم گشته چون پل است

وله

گفتار تو شهد است که جانها مگس اوست	رفتار تو سیل است که دل خار و خس اوست
نخلی که برآرندهٔ خود را نشناسد	سر پیش فگندن ثمر پیش رس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید	صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست	صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب بادب باش که بی کس کس اوست

دست بر هر چه فشاندم برگ جان آویخت	دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست برهم زدن من که برهم زدنیست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید | دم صبح است که جز صبح دوم اوکن است

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاک نیست | دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاک نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است | دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی | هیچ نقشی درخور آئینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را | طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
در بهشت افتاد هر کس بر دمی تنگ بست | غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد | آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است | بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا | چارهٔ من تلخ را باید گرافشردن است
از سبکباری گرانجانان بنیا غافلند | ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهران | با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
خون بخود نشستن و ریختن خون گل مردانگیست | چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردن است

زلفش پردهٔ غیب است تا دلت نگل	هنوز آینهٔ سینهٔ تو نا صاف است
کدام حجت ناطق به از کلام بود	سخن چو هست چه حاجت بدعوی لاف است

چه التفات بسنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسی که صراف است

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست	عشق سرو لیست که سرسبزی عالم با اوست
نمک عشق به بیداد چرا است حرام	جای رحمست بران زخم که مرهم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ	روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست
عاصی را که سروکار بدوزخ باشد	در بهشت است اگر دیدهٔ پرنم با اوست
با غم عشق غم عالم فانی هیچ است	غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
دل سودازده راه وصل نیاورد بکار	چکند صید بآنکس که محرم با اوست
هر که چون سوزن عریان فتد بر هم نزند	میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست
از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود	تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست
صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک	رونق گل تازه از آنست که شبنم با اوست
دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت	میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست
هر که زد مهر خموشی بلب چون سیما	گرچه مور است درین دائره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

دیوان صائب ۲۳۱

[illegible marginal verses]

اگر ز دل نکشم آه غیرت بیدردی / که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیده من از وصال محروم است / محیط پردهٔ چشمم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم / که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بپای خم چه ضرورست درد سر بردن / فرا که آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکوه بود سبزهٔ لب جوش / دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز ترکتاز حوادث مساب(؟) مطالب / ز سیل کعبه مگر خراب گردیده است

نفس ز سینهٔ من تنگ بسته می آید / ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است

نهاله است بدور قمر که خوبی ماه / بروز حسن تو یاد رکاب گردیده است

ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار / ترا که آینه درست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ما است باخبر صائب / که آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است / پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است

برنگردد جسم یک پهلو بهر جانب که تا... / راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار / موج دریا دیده را بستن بساحل مشکل است

نیست آسان از بدن جان را صفا دادن ... / زنگ از آینه بردن در ته گل مشکل است

زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود / زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکل است

نیست غیر از مرگ ساحل بحر شهد نشاده را / برگرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکل است

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهرهٔ پر لاله که داغ جگر است

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
آرایش سیماب بر آئینه محال است
خاری که نسازی ترش از خارش آزردی
شمعی که بهمینت دل بیمار بسوزد
در خاطر عاشق نبود راه تردد
هر چند که زندان فرنگ است جگر خوار
خون جگر است آنکه بابرام ستانی
در کار بود سلسلهٔ زندانی تن را
با دامن خلق است ترا دست بد آموز

گنجینهٔ این راز بغیر از دل تنگ نیست
گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
اما بجگر خواری زندان ادب نیست
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
از خویش برون آمده در بند نسب نیست
در هر چه مراد است که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خونین دلان گلستانست
نهان بزیر سیاهی ز شور چشمه است
شگفته باش جهان را شگفته گر خواهی
ز خود برآ که چو گردید ساده روی برگ

ز خود برآ که عجب دامن بیابانست
وگرنه داغ جنون آفتاب تابانست
که بر گشاده دلان چرخ روی خندانست
بچشم رهزن بر جسم تیغ عریانست

خاکساری با لباس جان آگاه نیست — ملایمت معیار هر جایی که در پا دوست نیست
انتقام از دشمن عاجز به تنگی می کشم — می کنم سبز سر خاری که در راه تو نیست
بلبل از غیرت بخوان من گواهی میدهد — ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه تو نیست
دشت مجنون گرم رفتاری ندارد همچو من — دود از هر جا که برخیزد قدمگاه تو نیست

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

آن خانه برانداز که در خانهٔ زین است — معمار تمنای من خاک نشین است
اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان — شیرازهٔ مجموعه جبین است جبین است
بسیار شود هر گز گرسنگی خلق — خالی که در آن کنج دهن گوشه نشین است
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات — داغم سر این چشمه سیه خانه نشین است
دارند سر ویرانی من تشنه سواری — گر شوخ جهد زلزله در خانهٔ زین است

صائب چه سر از چاک گریبان بدرارد
امنیت اگر هست درین حصن حصین است

کوه را پای ادب در دامن تمکین ازوست — پلهٔ بازار بتان سنگدل سنگین ازوست
گر چه شکرخنده اش در پردهٔ ناز و حیاست — در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند — آنکه خون در ناف آهوی ختا تمکین ازوست
نیست خالی از نمک حال درافتادگان — ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست

سنگیکه در دلش را فسرده میدان
که در زمانه صائب چو نگاشتنی است

ابر بهار گلشن رخسار آئینه است | آتش فروز شعله دیدار آئینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد | سنگ نشان کعبه دیدار آئینه است
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر | اندیشه سور واین در و دیوار آئینه است
باروی یار چهره شدن نیست کار ما | وار و کسیکه جوهر انکار آئینه است
گر دل بجاست فتح جهان آرمیده است | گر چشم روشن است گل و خار آئینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است | طوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده که نرفته است آب از و
صائب درین زمانه عذار آئینه است

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است | تیغ تسلیم اند دلیران قضا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما | گر چشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابری که باحسان چو گهر بار شود | عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره برباد است | دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدم ز زخم تیغ شهادت بمراد | روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام | جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فگند بیجگران را از پای | دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

از اطلس گردون گذر و راست چو سوزن — از راستی آنرا که درین راه عصاییست

رندیست که اسباب بی آسانی عهد است — سر رشته تزویر عصایی و ردایست

همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار — آسیب من سر رشته همین کسب هوایست

هر بند گرانی که کند عقل سرانجام — در پیش سبکدستی من بند قبایست

صائب نتواند ز لطافت بپرد — آنرا که نظر بر رخ خورشید لقاییست

جبینی که طراز جبهه یار است — بندیست که بر زبان اغیار است

حسن از نمکین مدام می‌گیرد — کوه سنگین حصار گلزار است

سیری ز نظاره نیست عاشق را — آیینه گرسنه چشم دیدار است

هر چند ترا ز نام ما ننگ است — هر چند ترا ز یاد ما عار است

با یاد تو ام هزار هنگامه — با نام تو ام هزار دیگر کار است

کوته نظریست خوشدلی کردن — ز اقبال که پیش خیر ادبار است

در کوچه گوهر است رفتارش — چون رشته سبکروی که هموار است

کوه غم عشق برگ کاهی نیست — بر خاطر من که برگ گل بار است

از دل مگذر که خواب آسایش — در سایه آن شکسته دیوار است

با عشق جدل مکن که نه گردون — یک لقمه این نهنگ خونخوار است

در دیده خورده بین ما صائب — دل مرکز و نه سپهر پرگار است

می برو خواهی بخواهی دل ز دست مردمان — کار خود را آن کمان ابرو به پیوند انداخته است
تیره بختی‌ام ز ناپیوستگی اقبال نیست — از بلندی شمع ما پرتو به پیوند انداخته است

زین همین در شهر اصفاهان قیامت می‌کند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

بر نقاب روی جانان نقاب دیگر است — هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است
ماه تابان از حصار هاله کو بیرون بیا — بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است
هر پریشان جلوهٔ ما را نمی‌آرد به وجد — ذرهٔ ما در کمین آفتابی دیگر است
کو جبین سیفرو نشان سر که افروشند با — مستی ما هیچ منظور از شرابی دیگر است
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان — بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است
از بیاض گردن خوبان ملامت می‌کنند — ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست — فتح باب ما ز چشم نیم‌خوابی دیگر است

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود می‌برند
صائب این لب‌تشنگی ما را ز آبی دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است — گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست — یوسف از این گناه به زندان نشسته است
شوریده کجاست قدم در میان نهد — شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست — این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان ... همه ذرات جهان را بگمان باید جست

بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است ... خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهری است ... از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمرها در صفت خون جگر باید خورد ... دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را ... دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس ... ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این آن غزل سید نیرو است که گفت ... اهل دل را بسراپردهٔ جان باید جست +

بودی که نمود هست وجود تن دهن او ... سیبی که سهیلست کباب ذقن او

با پنجهٔ اقبال که تیز و ور برآید ... دست دو جهان زخم سیب ذقن او

وصل مه کنعان چه شناسد زلیخا است ... یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یک حرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد ... هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست

از لعل سخن پیش لب یار مگوئید ... صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هر فتنه که امروز از او نام توان برد ... زنجیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیدهٔ همت فلک و کهکشان است ... موری است که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب ... یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

بگریبان اگر سری دارم — کاوش سینه دستگیر من است
رم آهو بآن سبک پایی — داغ طبع کناره گیر من است
بلبل خوش نوای نیشاپور — خجل از طبع بی نظیر من است

وله

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت — در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا چشمه حیاتیست — یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست — در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور — چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست — یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آینه امروز — شیمی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی — بی نشئهٔ می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

پیغام تنگ چشمی وصال است — دل خوش مکن که تشنگان خیال است
هر جا که دلی شکسته هست — ریحان خط ترا سفال است
خورشید ترا ز سایه منظور — پیداست که اول زوال است
با چشم تو آشنائی ما — سی چند از سی هزار سال است

در لحد گل نکند شعلهٔ داغی که مراست
روغن از ریگ کشد جذب چراغی که مراست

بر نگیرد نفس شعله بخاکستر مرد
می خون گرم چه سازد بدماغی که مراست

نکند شبنم گل رنگ روان را سیراب
نچکد می بلب خشک ایاغی که مراست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس
نزند بوسه بهر شیشه ایاغی که مراست

نیست در زیر فلک پادشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آئینه سیاه کند با غبار بحث
گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه
پیران عشق را نکند هیچ کار بحث

بر روی تیغ ناخن جوهر چه میکند
دلهای ساده را ننماید نگار بحث

هر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را
چندانکه برد ناخن وقت بکار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث

بر ساحل افگنند خس و خاشاک را محیط
از مجلس حضور مکن زینهار بحث

از جنبش اختیار بلا موج میزند
تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نتیجه است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

قوت بازوی توفیقی ز خود دریوزه کن / خوش نیارایی گوی زر را ز خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه / نامهٔ خود را بشو از چشمهٔ حیوان صبح

زحمت وزری نباشد بر دل روشندلان / پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است / سر مکش تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را خدایا کودک بدخو مباد / خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح

چون شدی محرم صائب گل شب بوی نفس
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح / جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود / هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر پای سیر در آرد براق روح / غلطم نسیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست / هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام / زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد / هر کس فشاند خرده جان زیر پای صبح

در سلک آسمان نتواند سفید شد / چون شمع هر که جان ندهد رونمای صبح

از خوان روزگار به یک قرص ساخته است / صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که از آستین به برآید ز روی صدق / سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

زنگ غم به باده روشن ستم شود / از خنده بر آورد از شب تار صبح

جان میدهد نسیم خوش شمائل عشق یار / دارد کمند نفس لب لعل یار صبح

باشد نظر بزنده دلان شیرخواره را / هرچند آمده است به دنیا دو بار صبح

از دفتر صباحت آن آفتاب روی / یک فرد باطل است درین روزگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد / تا دیده است چاک گریبان یار صبح

رخسار نوخط تو خوش آمد بدیده اش / از شب کشیده سرمه دنباله دار صبح

مهر قبول پرورش آفتاب زد / تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت / باشد دلیل گمشدگان ابیار صبح

خورشید بوسه بر قدم رهروان زند / سر بر زند ز بیشه چو شیرنده وار صبح

زان کمتر است عمر که گیرند رو حساب / بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار / از ابر دیده قطره چندی ببار صبح

گلدسته بهشت برین روی تازه است / برگ شگوفه است ازین شاخسار صبح

هر شام دور جام شکر خنده از کسی است / هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح

از خط صفای عارض او شد یکی هزار / در موسم بهار بود بی غبار صبح

تر میکند ز خون شفق نان آفتاب / از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل زخامه صائب علم کشید / شد شیر مست خنده بی اختیار صبح

حساب غم دل ما کسی تواند کرد
شمار موجهٔ دریا کسی تواند کرد

ستاره های فلک را شمردن آسان نیست
حساب شاخ دل ما کسی تواند کرد

توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم
نظر بران رخ زیبا کسی تواند کرد

اگر بیک دو سبحه بدست افتد
شمار آبله پا کسی تواند کرد

گذر ز چشم عزیزان سواد بردارم
نظر به نرگس شهلا کسی تواند کرد

نگاه موج صبا سوزن است خنده هوش ربا
ترا ولیمه تماشا کسی تواند کرد

عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست
ترا بوعده تقاضا کسی تواند کرد

اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود
میان مجلس من و مینا کسی تواند کرد

اگر گذرشته مقصود خضر راه شود
وگرنه توبه ز صهبا کسی تواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان **صائب**
باین گروه مدارا کسی تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد میخیزد
ازین خرابه شب روز گرد میخیزد

دلیر بجست افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشید زرسیت
که فتنه از فلک لاجورد میخیزد

سپهر سفله که باشد که دست من گیرد
ز خاک مرد بامداد مرد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید
کسی که بقصد نبرد میخیزد

کجا مقید همراه میشود **صائب**
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

سختی آنست که بیرنج طلب دنیا را / لگدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد

جگر گرم نه بخشند بهر سنگ ولی / این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی همه در منظر عارف سست است / عکس زنجیر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن و خاموش شدن / در رهِ کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان / سیر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آئینه به تصویر بجائی نرود / حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن / چه کند می بدماغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوهٔ طالع کفر است / شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل که قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد / این مرغ چشم بسته از دام دیده‌ور شد

حسنی که کامل افتاد ایجاد عشق واجب / هر قطره اشک این شمع پروانهٔ دگر شد

چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست / سیلاب بدریا آخر که راهبر شد

در دامن صدف کی دُرّ یتیم ماند / شد گوشوار گردون عیسی چو بی‌پدر شد

ولہ

دیدهٔ زنده دلان اشک فشان میباشد / آب از قوت سرچشمه روان میباشد

نیست در انجمن وصل اشارت محرم / در حرم صورت محراب نهان میباشد

بیش از مژگان درازت که هدف خواهد شد
چون تو بر یک طرف نافتی که طرف خواهد شد

آن ترنجی ذقنی را که بآن مینازی
از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد

خرق عادت اگر از خرقه‌نشینها خیزد
صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد

روی بازار گرانیست که من می‌بینم
گوهر از پرده‌نشینان صدف خواهد شد

صائب از سینهٔ جگرخوار برون می‌آیم
دستگیرم اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد
تن بخواری دهد از افسر عزت گذرد

آنچه وارسته ز تشویش نشد همان از عمر است
خون مرده است دگر هر چه بغفلت گذرد

نانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید
سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد

مرهم آزار خجالست خجالت نکشد
که نمک آب شود چون بجراحت گذرد

ولہ

لعلم از سینهٔ بدخشان سخن می‌آید
سر خرو از سر میدان سخن می‌آید

شور غیرت ز نمکدان مسیح انگیزد
از شکر خندهٔ پنهان سخن می‌آید

تیر از جوشن الماس تراشد گردون
از کمین‌خانهٔ مژگان سخن می‌آید

سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد
طوطی که ز شکرستان سخن می‌آید

جوی شیری که سفیدست ازو روی بهشت
از سر چشمهٔ پستان سخن می‌آید

از من مپرس لذت آغوش یار را	دستی نبود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد که زین ناکسان برید
سودا اگر قلم و سود و زیان نبود

درین محیط چو غواص هر که ته دارد	چو موج به که سر رشته را نگهدارد
فروغ مشعل خورشید گرم شب تابست	چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین و برست	که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت	گهر شود لب بستش آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبغب او	زناز بالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب میروم تو بسنج	توجهی که عنان مرا نگهدارد
چنان برون ندهم شعله شکایت را	از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد
گشود بند قبای حباب آه کجاست	که چشم روزن این خانه را نگهدارد
به بحر غور سخن گر فرو توانی رفت	بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان	نسیم زلف و داغ مراتبه دارد
دراز دستی در کار دان حسان نیست	وگرنه چندین یوسف هنر چه دارد

کسیکه فکر سر خود نمیکند صائب
همیشه باد بکف خاک در نگه دارد

هر که چین منع از ابروی مربان واکند	از دم عقرب گره را هم بدندان واکند

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست — تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

وله

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود — هر قطرهٔ آتش ستارهٔ صبح اثر بود

در حسرت تکلم و آرام سوختیم — چون آفتاب چند کسی در بدر بود

از جوش لعلش تشنه آب تیغ — خون کسی که تشنه لب نیشتر بود

گوهر بجاز جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

عمر دراز سرو باقبال سرکشیست — خونی گل بپیاده لطفلان بدر بود

قاصد بگرد جذبهٔ عاشق نمیرسد — بند قبای گرم روان بال و پر بود

تا چند جنس یوسفی طالع مرا — خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه در آمد حجاب باش — طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد — که دیده قافلهٔ چشم راهزن بندد

روا مدار خدایا که محتسب رسمی — بزور گیرد و بر گوشهٔ کفن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن — چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد

نمیکند گلهٔ اش گوش گر چه بتواند — در هزار شکایت بیک سخن بندد

نسیم مصر بگوی تو گر گذار کند — عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد

بانتقام دل پر خراش جا دارد — که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

یوسف کند ز تش تکمهٔ پیراهن عصمت — هر قطرهٔ اشکی که مرا در جگر آید
عاشق بدو عالم ندهد قطرهٔ خون را — دریا چه خیال است بچشم گهر آید
مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را — خورشید تو چون روز دل شب جلوه گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک — با دام همان تلخ برون از شکر آید
آزادی کونین گرفتاری عشق است — زخمیست بپا هر که ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا از زیر بر آید

از سر خاک شهیدان سبزهٔ گلگون میدمد — چون نباشد لاله کوهی تیغی از خون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد — تا بدامان سبزه از خاک فلاطون میدمد
گر پریشان اختلاطی نیست دارم چشم ازو — هر سحرگه آفتاب از مشرق خون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر — لاله بر گرد سینهٔ صحرا و هامون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردمان افتاده است — در زمین خاکساران دانه وارون میدمد
کوهکن هر کاسهٔ خونی که خورد از دست سنگ — از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق — سر اگر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روزی که خط سر از لب لعلش بر آورد — از موج بال چشمهٔ کوثر بر آورد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل | تشنهٔ باده محالست بمینا برسد

از کمند سخن بهیچ شکاری صائب
سر کرا دست بآن زلف چلیپا برسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود | که خار و خس چو بالش سید زبانه شود
بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است | پر شکسته خس و خار آشیانه شود
گناه کجروی تست ناامیدی تو | که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
دهد براه روان بال و پر سبکباری | پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

وله

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند | به نظر آینه دار دل حیران خودند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت | همه در سیر گلستان گریبان خودند
جگر تشنه بدریوزهٔ کوثر نزنند | این سکندرمنشان چشمهٔ حیوان خودند
چشم چون لاله بخون جگر خود دارند | بزبان خود و مهمان سر خوان خودند
در ته تودهٔ خاکستر هستی چون برق | گرم روشنگری آینهٔ جانان خودند
فرصت دیدن عیب و هنر خلق اینجا | که ببندند چشم شب و روز نگهبان خودند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند | مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند
عشوهٔ خرمن خود را بجوی نستانند | غنچه چینان ریاضت گل و امان خودند
به نسیم سخن سرد پریشان نشوند | همچو دستار سر صبح پریشان خودند

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمی‌دانم نتابد صورت احوال من افتد
که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

هوا ابیچا جملے برداشت از یاد چمن آرا
که مرا ابری لنگر سبزه پامال من افتد

سپهر از خورده بینی می‌شمارد دانه روزی
گره بالی که از دام بلا در بال من افتد

ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من
اگر سیمرغ عشق او به لنگر زال من افتد

درین گلزار هر کس چون ابر از کار بردارم
ز هر برگی زبانی گرد در دنبال من افتد

توانی حلقها در گوش کردن سروران را
سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد

ز سیلاب بے‌گاری تنگ عالم می‌شود ویران
ز ساقی عکس گل در ظل بال من افتد

لعنوانی که افسوس بر آید کز عالم
که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت می‌زنم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من سخنهای دلنشین باشد
غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

اگر چه بر ید بیضا بود صباحت ختم
نظر به صفای صبح اولین باشد

پریشانی دل هر که صفحه خوانده است
چراغ در نظرش مثل آستین باشد

شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط
که چین تقید بلندی در آستین باشد

وله

دیوان صائب ۲۷۵

نداردعاشق خرسند در آغوش گل راحت / که شبنم خون خود را میخورد تا در چمن باشد

کلیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی / مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد

بپوشد چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را / عزیزی را که از یوسف نظر در پیرهن باشد

ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان / چه زین خوشتر که ماهی را کف دریا کفن باشد

نسازد نور یکتایی دو دل پروانه ما را / اگرچه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع به تحسین سخن از مستمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میزند / خون شفق علم ز سر خار میزند

زود آنکه خون چکان شود از خار تر دامان / دستی که گل بمرغ گرفتار میزند

می‌بندد آنکه دل ز سر زلف شاهدان / از سادگی گره بدم مار میزند

در گلشنی که در گرد افتاد بال من / شبنم گره بنکهت گلزار میزند

هر کس سماع باده نه از دست ساقی است / آبی بروی صورت دیوار میزند

عمریست در میان لب و سینه گشته است / رازی که بوسه بر لب اظهار میزند

امروز هر که سنگ ملامت بیار ساخت / کو دست خود بکوس به بازار میزند

خط خطا ز سینه شهباز میکشد / برخنده‌ای که کبک بکهسار میزند

در فصل برگ ریز ز سر سبزی بهار / منصور خواب خوش بسر دار میزند

صائب بلاک زمزمه آتشین ماست / هر کس که ناخنی برگ تار میزند

دور مینائی که نبض و بدست آورده اند / خامه را از پای خود بیرون منزل کرده اند

از پی روپوش وصل تشنگان همچون حباب / ناله‌های غنچه نجیکان در پای محمل کرده اند

کشتگان عشق اگر دستی بر آن آورده اند / خونبهای خویش در دامان قاتل کرده اند

لنگری تسلیم از دست تو بیرون رفته است / ورنه از موج خطر پا زساحل کرده اند

در بهار نیخزان حشر با صد شاخ و برگ / سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشید صائب از تماشای جهان / رهنوردانیکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند / ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب / هر رشته که رشته بآب گهر رساند

یاقوت آتشین ترا دید آب شد / لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

ما را رساند بی پر و بال بکوی دوست / پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند

در وادی طلب نفس برق و باد سوخت / این راه را دگر که تواند بسر رساند

نقصان نکرده است زاهل سخن کسی / نشد سبز حرف هر که لب طوطی شکر رساند

وله

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود / چون صدف مخزن چندین گهر راز شود

نبود سیرت شایسته خود آرایان را / که برون سازی محالست درون ساز شود

شده یک شهر بامید خرابی معمور / تا کرا جلوه او خانه برانداز شود

آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند | بالین و بستر از گل بی خار کرده اند
از سایه اش سپهر زمین گیر میشود | قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بخوب و زشت جهان میکنند نظر | آنها که همچو آینه هموار کرده اند
بسیار غافلان خود آرا بسان شمع | سر در سر علاقه زنار کرده اند
یکتا بخنده لب که نهال ترا چو شمع | سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد | خاطر بسیر سبزه که زنگار میکشد
این بی نشان کیست که مژگان آفتاب | چون خار گردن از سر دیوار میکشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند | منصور را ببین که چه از دار میکشد
درمانده که ملامت من شیشه است خصم | اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد بپنبه زدن برق داغ من | این گل سری بگوشه دستار میکشد
آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد | یارب چه دور از آن گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام آب میخورد | خاری که گشته اند دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین یکدو روزه هجر
صائب چها ز چرخ ستمگار میکشد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد | این رشته را که تافت که بی تاب و

ازان چو کوزهٔ سربسته ام خموش که خم / بهر که لب بگشاید شراب ناب دهد

ولہ

از گرمروان خار مغیلان گله دارد / اینجاست که گستاخ خطر از آبله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست / کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد

چون دست عروسان نگارست نشانها / پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد

این قافله را خواب گران است وگرنه / فریاد جرس تأثیر که زین مرحله دارد

از دست تهی راهروی عشق بنالد / پا بر سر گنج و گهر از آبله دارد

ز ابلیس خطر بیش بود مرد روان را / از گرگ جگرخوار خطر بر گله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را / تا چشم که سر در پی این قافله دارد

برهم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف / حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گام است دو عالم / صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نوبهارست سرانجام زری باید کرد / بخرابات ز مسجد گذری باید کرد

پیش ازان کین دل صد پاره پریشان گردد / فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد

زر بزر بر که دهد نیست پشیمان شدنش / نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب / سر فدای قدم راهبری باید کرد

تا چو یاقوت گر سنگ تو گوهر گردد / سالها خدمت سنگ و گهری باید کرد

مباد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد
ز طوفان بیش چون خود کشتی از گرداب میلرزد

سراپا دست شو چون سرو در تسکین بیتابی
که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

از میان تیغ بر آور که زبان میگذرد
وقت بر آتش گلزار جهان میگذرد

میشود روز قیامت محشور
چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد

آه از دلبر محجوب که در پردهٔ شب
روی پوشیده ز آئینه جان میگذرد

گرچه باشد به هوس عشق به از عقل بود
تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد

میکند خواب فراغت بشبستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از شرم برون آ که درین گلبن امروز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکر با در گوشه گیری آنچنان پیدا شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سربسر بینا شوند

قطرهٔ ما چون صدف روزی که گنجایش کند
تا چه دریاها درین یک قطره ناپیدا شوند

صاف کن آئینهٔ دل را درین بستان سرا
تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

محو شد در روی او هر چشم بینائی که هست
اختران در پیش خورشید ناپیدا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید / خال مشکین که بران چهرهٔ زیبنده زدند

این صدفها که خموشند درین دریا بار / میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند

نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری / مشت خاریست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گزیدند ز غمها غم عشق / دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آئینهٔ اسرار اند / که ز خود بیخبران نیز خبردار اند

نقطهائیکه درین دائره فرد آمده اند / همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگار اند

آنچه از مائدهٔ فیض درین نه طبق است / رزق جمعیت که در پشت سری زر مینا اند

میرسد زود بمعراج فنا دست بدست / هر کرا خانه بر انداختگان معمار اند

خاکساری نه بنائیست که ویران گردد / سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند

من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت / بلبل و شبنم این باغ اولوا الابصار اند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند / دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند / ز مردمان سیه کار احتراز کنند

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست / گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند

ز بحر آینه سیل صیقلی گردید / معاشرت بحریفان پاکباز کنند

اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است / ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

جهان در دیده ما و از بیم خورشید	چو برگ بید میلرزد از آن درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

محتسب امروز و فردا جمله راحت میشود	اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای این محنت سرا	در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان	خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید	درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تار است بر دل عشاق	که چشم آینه را در غبار نتوان دید
بباده شفقی وقت صبح را دریاب	که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مراد خمار خود بشکن	که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمیباشد	که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلیست	بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانیها	که پیش پا بچراغ فرار نتوان دید
بس است آنچه من آرزوی آتشین دیدم	در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید

تا کمر اختر توفیق فروزان گردد | گریهٔ چند بهر شام و سحر باید کرد

یک جهت گر شده‌ای در سفر تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که نخل قامت او شمع این کاشانه بود | تا سحر که بر گرد سرش پروانه بود
طرهٔ شوخ نوآموز کشاکش نیستم | عمرها اند گرده پشت ناخنم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد | سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب من گشتم تا نیفتادم ز پا | سوختن تا دست و پائی داشت پروانه بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد | نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شیوهٔ ما جز کشتی از خسروان بیننده نیست | با تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

شمع ایمن راه در ویرانه صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالست که سیراب شود | گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد | هر که در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد زنهار | سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
خار در پیرهن غنچه ازان گل گردد | پردهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر غنچهٔ فولاد بود آب شود

بجان اگر دگران راست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل بیقرار میریزد — بنای صبر شکیب و قرار میریزد
دو دام حسن ترا نیست نسبتی با گل — بپای سرو تو خون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق — بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا — عرق ز چهرهٔ من چون شرار میریزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را — شگفته برگ خود از بهر یار میریزد
چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم — ز سیلی اش نفس من غبار میریزد
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار بیش میریزد
کدام دیده بد در کمین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیط است خامهٔ صائب
که این قدر گهر شاهوار میریزد

زمی پرستی خود لاله ترسی گردد — شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که هر که رفت بآن راه بر نمی‌گردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا — که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
ز شست صاف تو صید بکه زخم خوردارد — کباب تا نشود باخبر نمی‌گردد
کمین بجبر مرصع بسگیا بان مخمل — که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد

زجوش بیخبری کرده ایم گم خود را / وگرنه نوشته‌ها بر میان ما بستند

جماعتی که بافتادگان نپردازند / اگر بعرش برآیند همچنان پستند

خوش آن گروه که برداشتند بار جهان / ازین محیط دل یک حباب نشکستند

زآب بحر جدایی حباب را نیست / چه شد دو روز اگر باد در گره بستند

بناز برگ اقامت که مردم آزاد / درین ریاض زپا همچو سرو ننشستند

جماعتی که درینجا نفس شمرده زنند / دران جهان ز حساب و کتاب وارستند

مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم / زخود نیند اگر نیستند و گر هستند

جماعتی که مجرد شدند همچو الف / چو تیر آه زنه جوشن فلک جستند

هنوز دایرهٔ چرخ بود بی پرگار / که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

چه بادهٔ شوق تو در ساغر شهیدان ریخت / که در زمین که چو خم سر زجوش ننشستند

گمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند / زبسکه مردم عالم بروی هم خستند

زآشنایی مردم کناره کن صائب / که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که در رد خود بدربان داده اند / دامن یوسف ز دست از مکر اخوان داده اند

ناله زنجیر دار حلقهٔ چشم غزال / تا سر دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گل بیخار گر دیدست در چشم جهان / تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند

از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم / آنچه می‌باید مرا صائب بسامان داده اند

آیینه خانه‌ایست خموشی که هر چه هست　　بی گفتگو تمام در او جلوه‌گر شود

بر آرزو که پیشانی امروز در چنگ　　فردا چو این قفس شکند بال و پر شود

غفلت گزین که قطره بدین سهل قیمتی　　در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

بسوزد بباغ گلبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جای دگر شود

روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد　　راه خود را پاک سازد خون چو مشکناب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریا شکست　　بسکه در زلف تو دلها بی پریشان تاب شد

از بندگان رسوی دل خاکساران جمع گشت　　بحر با آن منزلت دل خوش کن احباب شد

صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران　　بادبان بر کشتی ما پرده‌های خواب شد

از توکل بر پشت خویشتن دیوار داد　　بی سخن خاک در او خلق چون محراب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل بسر شاخسار می آید　　بپای خود سر عاشق بدار می آید

مرا توقع احسان ز کار فرمائیست　　که مزد کار من از ذوق کار می آید

بکار هر که درین نشأ سایه اندازی　　در آفتاب قیامت بکار می آید

غرض تهیه آغوش خاکساری هست　　ز بحر موج اگر بر کنار می آید

اگر بکار جهان من نیایدم صائب　　کلام بیغرض من بکار می آید

ره نوردان را سبکباری بود باد مراد | کف لب ساحل بود رخت خود ز دریا میکشد

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب راه صحرا میکشد

پیمانه چارهٔ سر پر شور نمیکند	آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم ز کعبه دلیل گناه نیست	حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست	منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال	عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند	رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من	طالع همین شراب مرا شور میکند
از من متاب روی که زیر لب منست	آهی که صبح را شب دیجور میکند
میبایدش بمنبر دار فنا نشست	اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد	مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست	پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت	سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان	چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

کسی بصنیع اثر نمک شود پیدا — ز زخم هر که در فیض از رفو بستند
نژاد گوهر من از نشاط یکرنگی ست — مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی — که آب مرده خود را ز هر جو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی — که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که نداد ند دل بمنائه ما — بخانهٔ دل ما زاه رفت رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتارست — چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش تفکر کن ای طوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند — مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوته ها گداخته ام — عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست درین بسته عیب جویان را — بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
چو موجه که بدریای بیکنار افتد — قرار گاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نشود باده که کف دارد — که عیب دار بود گوهری که کف دارد
بلاست صحبت ناجنس قمت طوطی خوش — که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شدست مستغنی از آنچنان فلک که بدید — امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

بروی تازه نان خشک را برخود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحبخانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چاره آئینه میگردد

چسان مژگان چنین گریه را نگهدارد
کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید
حصار شهر چون دیوانه ما را نگهدارد

ز آتش دستی کوهکن سیماب جولان شد
اگر مرد است کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون ریگ روان صحرا
مگر مجنون بکوه و در صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانه ما جذبه دارد
که از جولان غزال وحشت پیما را نگهدارد

تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب دریا قوت میسوزد
خدا از شر زاهد جام صهبا را نگهدارد

از آن ماه تمام از هاله شد آغوش تا تا سر
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه
ز طوفان لنگر من آید دریا را نگهدارد

بآن زلف پریشان میرساند خویش را اول
اگر سررشتهٔ زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لشکر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

بگشت خشک نیستان آتش از ابر بلا ریزد
لقد تلخ روزی زهر از تیغ قضا ریزد

نشکوهی نیست بی برگی ارباب قناعت را
که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

نما پیکرش چون گردباد از پای ننشیند
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان

سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
خوش آن قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مرا در پای موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از جبین لعل فزون بقانع فیض احسان میرسد
بید میگردد پس از خشکی بر وسند بنات
حاصل عالم بود از قانعان گذشت ار
حلقه درگاه امید است چشم انتظار
تیره روزان شب میدانند قدر سیم گر

روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد
از سر منصور دار آخر لب ایمان میرسد
هر چه از موران بیاد آید بدهقان میرسد
بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
شام زلف آخر بفریاد عنبر بیان میرسد

ولہ

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان
دل را بهم شکن که از این موج پرخطر
بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد

این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دورباش وحشت مجنون دور گرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک غمزه او جدا نشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

دیوانه خیست جهان در نظر همت من
تا مرا ره به پریخانه همت دادند

وای بر ساده دلانی که درین خشتگاه
پشت از چشم به دیوار فراغت دادند

یافت در بی بصری گم شده خود یعقوب
دیده از بهر که گر فتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب سر تا پشتم دادم
گر بمن درد ز میخانه قسمت دادند

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
باده از شیشه سربسته بجامم کردند

شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو
تا درین دائره چون ماه تمامم کردند

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

الحمد که از خوان جهان روزی من
آن غبتی بود که مردم بکامم کردند

صائب از بی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

زمین را وحشتی رم کرده یک کف خاک میداند
فضای آسمان را حلقه فتراک میداند

نگرداند ز عکس لاله و گل آب رنگ خود
ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک میداند

جهانسوزی که از پروانه ما رحم میجوید
پر بال ملایک را خس و خاشاک میداند

مرا از غیرت شبنم درین گلزار روشن شد
که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میداند

رگ خامی کمند جذبه خورشید میگردد
دل افسرده قدر روی آتشناک میداند

زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد
غبار آلوده قدر دیده نمناک میداند

کدام مطلب عالیست در نظر دل را | که هر مراد دو عالم تیسّرکی دارد

تو یی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تاملی دارد

دل سنگ از شکست دانه من آب میگردد | زعاجز نالی من آسیا گرداب میگردد
زبال افشانی پروانه پیرزم رنگید یگر | شکست شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد
بآن موی میان از پیچ و تاب بیدها دارم | که میگردد یکی چون رشته با هیتاب میگردد
منم آن ماهی حیران ریگ دریای سرگردان | که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

زبی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده های خواب میگردد

کدامی آتشین سیما باین ویرانه می آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر من آتش امشب بپا دارد | همانا شمع بر بالین این دیوانه می آید
تعجب نیست گر جان رفت با تیرش تن سیرِ دل | که با مهمان آیدون از خانه صاحب خانه می آید
سبک برخیز ای نخل ملامت از سر راهم | که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید

اگر بر کلبه من چند را صائب گذار افتد
بجان سبب نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پرستانی که در تقسیم آب و دانه اند | در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
نیست چندان آه بلکه بیخودی از عارفان | تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

نگردد پرده بیگانگی جای عزیزان را	علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز انجا و کجا عشق کامیاب شود	کدام ذره شنیدی که آفتاب نشود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد	همین شگفتگی آن گل که زود گلاب شود
بداد من برس ای عشق بیش ازین مپسند	که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
اگر لقا طلبی با شکستگان خوش باش	که مه تمام چو شد پای در رکاب شود

عماری که بلند از هوا شود صائب
به نیم چشم زدن نیست چون حباب شود

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند	آری طعام را بنمک ابتدا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط	در کشوری که یوسف ما را بها کنند
نقش مراد طرح باقبال می دهند	جمعیتی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
زعم دهان شکوه نمایان نمی شود	مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود	ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
باشد به از ملامت مردم خسیس	اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

۳۳۳

دهان تنگ آن شیرین لب پنهان نمیماند
غماز دگر چه صلحی انجیر نهان نمیماند

نگه عریان شود ورنه چو گل چند بسکه پوشد
صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

نمیگردد نقاب ظلمت شب دیده روشن
بزیر زلف آن رو از نظر پنهان نمیماند

فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر
درین ابر تنک لیلی رخ قمر پنهان نمیماند

ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد
هنر در گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه پیدا هم
ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند

ندارد آتش سوزنده ظرف خود نهان کردن
غبار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند

همانا تخم نا امیدواران زرق قارون شد
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

بجز آشوبیش خاطر عالم فانی نمیداند
جهان دار الامانی غیر حیرانی نمیداند

نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن
بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمیداند

سحرخیزی ز آب زندگی بیدار میگردد
که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیداند

گرفتار تر از چشم ترحم نیست از مردم
که امید شفاعت جز پشیمانی نمیداند

همان از دور میبوسم زمین بار میگردم
که دربان کریمان جز پیشانی نمیداند

وله

اگرچه خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد
بکف خاکی همان بر چشم عالم میتوانم زد

نیست در آب حیات و دم جان‌بخش مسیح
این گشایش که دم تیغ شهادت دارد

خرد شیشهٔ دل از سنگ خطر می‌ترسد
ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد

بوسه از دهن تیغ شهادت نربود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه‌گاه دل عاشق ز فلک برتر نیست
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایهٔ اش از ملک سلیمان بیش است
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پایهٔ پیران قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سواد تب دل شب زنده دار میخواهد
زمین سوخته تخم این شرار میخواهد

کمند داغ عزیزان نسوختست دلش را
کسیکه زندگی پایدار میخواهد

بدست نفس مده اختیار دل زنهار
که زنگ آینهٔ خویش تار میخواهد

همان بهشت که قانع شود بدل خوردن
کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آینه بی غبار میخواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند
رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
نیشوم معمور هر چند آنکه ویرانم کند

روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من
از مروت نیست بیرون این گلستانم کند

۳۳۵

بغیر از نسیم صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
تخمی چنان نرفت که یاد وطن کند

آنها که دیده پوست از اخوان خویشتن
خونش بگردن است که یاد وطن کند

دل میکند بسینهٔ ما بیدلان چو ع
گر نافه بازگشت بناف ختن کند

دلهای جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

بسیار دیده دل عشاق را صبا د
زلف ترا گرانی دل پرشکن کند

بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته ا
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

بال ملائک باد خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد وران انجمن کند

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسیی که چارهٔ درد سخن کند

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد
برگ خزان رسیده به بستان که میبرد

از شکن من توقع گلگونه ...
طفل یتیم را بگلستان که میبرد

دیوانه بتازگی از بند جسته است
این خرده را بحلقهٔ طفلان که میبرد

هر مشکلی که هست گره تیم کشود عقل
ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب | النفس حین الطغیان تحلیه برتر از شیطان شود

خانهٔ صائب چو آغاز گهر ریزی کند
زنده رودی تازه پیدا در اصفاهان شود

شاهان که خون شهادت چو آب می‌نوشند | کجا ز ساغر مینا شراب مینوشند
چو رسته اند بخون حجاب خوبانے | که باده با همه کس بی حجاب بنوشند
چو گشته زیست محبت که خاکسار آتش | ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه ورونان نمیشود روشن | اگر مے از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند لب چشمهٔ رضا جمعی | که آب تلخ بجای شراب مینوشند
بمرگ تشنه نگردد دل محبت پیمے | بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند

اگر ز روز حساب اند بی خبر صائب +
جماعتی که مے بے حجاب مے نوشند

شاخ گل از دست چوگان تو یادم میدهد | غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان رفته وار از ابر | زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک | از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
میدهد یاد از دل پر خون من غنچهٔ | هر گلے از روی خندان تو یادم میدهد
در میان جان شیرین چون الف جا میدهم | هر چه از سرو خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل | صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد — ز آتش رشتهای شمع با هم همزبان گردد

نمی‌شد ز سینه تا بهمان سر گرمی عشقم — که بر دیوانه سنگ کودکان طفل گران گردد

تماشای رخش بی پرده کی از چشم می‌آید — مبادا آن روز کین آینه بی آینه دان گردد

مکن از تیغ خود نومید امیدواران را — مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

ولی صبح امید آن روز از مشرق شود — که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد

ز خاک راه افزون می‌شود سامان داغ — چو برق آن کس که در راه طلب آتش زبان گردد

گل از پیراهن آن غنچه بیدار دل — که عریان از لباس تنگ عیش از خزان گردد

بسیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار — جوانمردی که تا گویند راهی شود آن گردد

جوان از صحبت پیران حصار عافیت — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردد — همان قرص است اگر صد قرن بر گرد جهان گردد

اگر همراه مای خیر باد بر دو عالم کن — که بوی پیرهن بار دل ریگ روان گردد

ندارد مسند عزت زبان خاکی نهادان را — که صد را از کیمیای خاکساری آسمان گردد

چنین کان سنگدل را حال با ور نمی‌آید — عجب دارم بمحشر قوم در دو ناخاطر نشان گردد

ز کوه غم سرشان سینه دریادلان را — که زین بار گران کشتی ما بادبان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را — که از گلزار غیر از خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زبان حسن او آخر شود صائب — ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

صائب سخن از مهربان به که نگوید
هر کس که اثرها بدل از کینه گذارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

باه داشتم امید را نداستم
که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد

ز شرم خویش همان حلقهٔ برون درست
اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد

مجو ز دولت نوکیسه چشم و دل سیری
که این هما زبان سگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دودم هر که کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست
که آتش از شمع اول بریسمان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چه احتیاج کمند است در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم با رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از می افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

گوشه گیری آبروی عزلت است
قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص افشود تا از آزر دست
خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود

پیشوائی را بلائی در قفاست
وای بر فردی که سر دفتر شود

ز نو بهار چه گل چیند آن نظر بردان
که در مشاهده بر نقش بال و پر ماند

درین صافدلان شو که بی صفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

لب پیاله طومار عمر شمعی گنید
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد
ز نقش پای چراغی بر رهگذر ماند

کجاست گوشهٔ آسوده که چون تقلید
خیال پوچ دو عالم برون در ماند

اگر بخضر رسد میشود بیابان مرگ
ز راه هر که بامید راهبر ماند

درین بهار که یک دانه زیر خاک نماند
روا مدار اسیر باز پیشتر ماند

ز بس بگوشهٔ دستار اعتبار مخور
که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند

بخنده زندگی خویش ساده برباد
که در چمن گل ناشگفته بیشتر ماند

دو زلف یار بهم الفتی رسیده ماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

بافسون پر طول امل هشیار کی گردد
ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد

اگر در دامن خورشید تابان افگند خود را
دگر نه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد

گرانی از حساب بی تعلق نیست دنیا را
کسی کز خود جدا گردید بر دل بار کی گردد

بلند و پست عالم زیر دامان میکند زیرش
اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد

نزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمانی
ز خط عنبرین این خال بی پرگار کی گردد

دیوار پشت بر دهن سیل می‌زند | با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت زنگار خود آئینه فارغ است | محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار بی دماغ عیادت چه میکند

آسمان تا بود بر ما بر سر بیداد بود | روی ما دائم بطرف سیلی استاد بود
مرد چون شمشیر زهر آلوده می آید بچشم | بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من | هر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود | دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

ولہ

ز مغز بوالهوسان خشکی غم بر نمی آید | رسانم گر به آب این خاک را نم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف | عزیز مصر گردیدن از او کم بر نمی آید
از آن مغلوب میگردی که چون خود بر نمی آیی | اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید
بخون نتوان ز روی تیغ شستن لطف جوهر را | برون با باده از دل ریشه غم بر نمی آید
غبار بد گهر از صحبت نیکان بنمی آید | بدست راست نقش چین خاتم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون گریه تلخی | ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
کجا آسان شود قید جسم پا گل بر نمی آید | نهفته شد دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون | مگر لیلی بچندین ناز محمل بر نمی آید

۳۴۵

بارگه گران تر بود از کوه تمکین / سنگیست که در ره گریزان تو یابند
بیمار دلان روی به بهبود گذارند / بوی اگر از سیب زنخدان تو یابند
ترتیب ده چرخ چو دیوان قیاست / شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند
در کام و دهن آب شود میوه جنت / در دل چو خیال است که پیکان تو یابند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارند / کاین تیره دلان ره به شبستان تو یابند
زاد که خون در دل شان ده چو نیست / مشکل خبر از تشنه پیکان تو یابند
از فرق فرو بند ترا بال فشانان / چون راه تماشا بگلستان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزند دست / خاری که به دیوار گلستان تو یابند
از نعمت الوان جهان کاسه پر دوز / تا روزی جانها ز سر خوان تو یابند
این آن غزل خسرو حیثیت که فرسود / خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

وله

غرور نوخطان افزون تر از خوبان جز باشد / رم آهو جی تمکین که غزالان ختن باشد
بمیرانی از آن باشد کاسیاب چهره خوبان / از این گلشن گل آن چیند که دستش پر رسن باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را / دران گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد
در آغوش حریم وصل هجران میکشد تا را / که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود دنیا را / عمارت چون شکست خود نماید منتظر باشد
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را / چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان — عزیز مصر به از رود نیل میداند
امید چشم ز خورشید طلعتی است مرا — که خون شبنم گل سلسبیل میداند
ز چرخ کام رشک در فرح نتوان یافت — که راه حیله بر سائل بخیل میداند
سفینه که بگل در کنار نشسته است — چه قدر باد مراد در حیل میداند

دلیکه محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند — بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
سیاه همچو سکندر درین تماشاگاه — بآب کینه ز آب بقا شوی خورسند
سعادت ازلی بی حجاب می تابد — چرا بسایهٔ بال هما شوی خورسند
ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج — از آن بحکم روان قضا شوی خورسند
ز جاه مصر بزندان و چاه ساخته — اگر به هر دو جهان از خدا شوی خورسند
بآشنائی بیگانگان بر آمده — تو آن نه که بیک آشنا شوی خورسند
ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود — اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورسند
بجوانب روی همچو چشم قربانی — اگر بخاطر بی مدعا شوی خورسند
علم شود بلادت چو نرگس بیمار — بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد — ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس — ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

غم روزی مخور صائب اگر از سیر چشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می‌آید

جوش درون کم از دو سه تبخال چون شود — دریا تهی بچشمهٔ غربال چون شود

تیهو بدست و پای مگس تار عنکبوت — شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود

شرط وصول از دو جهان بر گذشتن است — این راه دور قطع بیک بال چون شود

روح فلک سوار مقید بجسم نیست — عیسی سوار مرکب دجال چون شود

دل را ز ننگ گر نکند عشق تربیت — سیمرغ عشق غافل زین جال چون شود

داغ جنون نمیرود از استخوان ما — از نقطه پاک قرعهٔ آمال چون شود

تا کشته است بوقلمون رنگ دام ما — تا در ضمیر پاک مرا حال چون شود

نقش و نگار خواب پریشان سینه است — دلهای ساده محو خط و خال چون شود

از شرح دردهای نهان خامه عاجز است — یک ترجمان زبان دو صد لال چون شود

در شیب صبح شب نتواند سفید شد — ادبار پردهٔ رخ اقبال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

بدور حسن تو با گلستان که پردازد — بلاله یاسمن و ارغوان که پردازد

درین چمن که سبیل است خون لاله چو آب — بآب دیدهٔ خواری کشان که پردازد

نسیم در سکرات است و گل پریشان حال — بعندلیب درین گلستان که پردازد

شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او — شورش محشر حصاری از نمکدان می‌شود

پا ز دو چون موج از آب گهر دامن کشان — دیده با جام آن سر خرامان می‌شود

توشه‌ها هست برق گرم رو را خار و خس — گدیه و دلگیر از خار مغیلان می‌شود

با چراغ برق میسوزد ضعیفان را سحاب — در بهار این دانه زیر خاک پنهان می‌شود

عاشق بیدل نمی‌اندیشد از زخم زبان — سیل از دریا بجاری روی گردان می‌شود

پیش مردان میکشاید عشق صمصام خیالش را
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان می‌شود

نمیند زیر پا خویش رعنا اینچنین باید — نبرد از دو عکس آئینه سیما اینچنین باید

ز شکرخندهٔ آن پرچشم سوی تنگ تیغ شد — تکلف برطرف لعل شکرخا اینچنین باید

فلک را سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنایش — قیامت جلوه‌گا نرا قد رعنا اینچنین باید

نشد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین — بناهای بی ستون را کار فرما اینچنین باید

زگردش ماند دور آسمان چون چشم فتانش — عیار جلوه‌های حسرت افزا اینچنین باید

ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد — طلبگار ترا آتش ته پا اینچنین باید

به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی — عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

ندارد وادی ما لاله زاری غیر بوی خون — ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید

نهادم دست تا بر دل جنون من کی آمد — ز لنگر می‌شود شوریده دریا اینچنین باید

نگردد از خواب حیرت خوش دل بیدار صهبا را — نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

مشو ز وحدت و کثرت دوبین یکی تو بست را ... که آفتاب شود در روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود ... مایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود

دل آگاه درین غمکده گر شاد شود ... که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود

از زبان بازی امواج صدف آسوده است ... غرقهٔ عشق اگر حرف ملامت شنود

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد ... بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمی‌یابد گرد ... اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

سخت رویی که بجو در راه نصیحت بسته است ... باش تا یک یک از اشک ندامت شنود

دل آگاه ز هر ذره بود پند پذیر ... مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

سخن است خدنگ ست که زهرآلود است ... جگر شیر که دارد که بجرأت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است ... در شکرخندهٔ گل آوازهٔ رحلت شنود

هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش ... سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

نیست تمییز تو خبر ورنه ز هر ذرهٔ خاک ... گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود

قصهٔ عشق کند آب دل مردان را ... نیست افسانه که این طفل عبث شنود

برگ سبزی که بگیرد ز بهاران خبر اوست ... از دم سرد خزان نغمهٔ رخصت شنود

در توفیق شود باز بر خسار کسی ... که ز دل سخن اهل حقیقت شنود

زفیض ابلہی سیر سفر آزاد یست / میکشم دامن ازان خار که در پا نرود
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت / نافهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آئینه ناسور شود / درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد / هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود
لاله از بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست / این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
گره از کار جهان وا نکند چون مرهم صبح / دل شب هر که بدریوزهٔ دلها نرود
چشم بینا دهن زخم دل آگاه است / خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند / عشق تا کی از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن آسوده‌ام / برندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
شد ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود / سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
هم رگ سنگ است از خواب گران مژگان من / سیلی دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیداری اگر **صائب** خریدارم کند

بیلهٔ تلخ مجنون [illegible] افکار افزود / شربت تلخ سبد خوبی بیمار افزود
عشق از روز ازل [illegible] دشوار نمود / هر که در دل گرهی داشت بر این تار افزود

صحبت گردنکشان گر دست دل را منقلب | کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سر بسر
تا بکی هنگامهٔ خیرپرسی کریان را چه شد

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یار اند	چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
گردن بکشند از خط تسلیم بهر حال	گر بر سر تخت اند و اگر بر سر دار اند
در دامن یار اند چو آئینه شب و روز	هر چند گرفتار درین گرد و غبار اند
دارند درین سبزه چمن سیر چو نرگس	سرخیل که چون نقطهٔ پرگار قرار اند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت	با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
پوشیده لباس نظر خود ز دو عالم	از داغ درون آینهٔ آن لاله عذار اند
آه است درین باغ نهالی که نشاندند	اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند	حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یار اند
آیند چو با خویش کم از مو ضعیف اند	در بیخبری لیک ز سیمرغ شکار اند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز اند	در دامن گلزار بخورشید سوار اند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع	بی دیدهٔ ابد نافهٔ آهوی تتار اند
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند	آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهار اند
قانع بشکار خس و خار اند ز گوهر	چون موج گروهی که طلبگار کنار اند
جمعی که بآئین نقش و نگار اند نظرباز	محروم ز رخسارهٔ سبزه زدهٔ یار اند

ز کلفت تو چه برداشت سیل حادثه‌ها | غبار من سر ره کاروان نمی گردد
قدم ز جای نبره راستی بجز نگذار | که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
نسیم غنچه و تصویر را بحسرت آورد | هنوز یار بمن مهربان نمی گردد
شکایت من از افلاک اختیاری نیست | ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
محبت چنین شیوهٔ جوانمردی | گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
ز ننگ تفرقه خالی شده است دامن حشر | بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مرا که بستگی قفل از کلید بود | دگر چه دل نگران ماه عید بود
چنان ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شد | که دیده است شکر اینقدر سفید بود
اگر سپهر به بیحاصلان ندارد لطف | نبات بهر چه پهلونشین بید بود
نیفتد از نظر پاک دامن نرگس | برنگ آینه نرگس که پاک دید بود
اگر وعید بود خلق را بسیال دراز | مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیک تبسم در دیده صد صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه نا امید بود

شکست حال پریشان ما چه فائده دارد | خرابی دل ویران ما چه فائده دارد
بگیر دامن دل ای شکیب چاره سازی کن | همین گرفتن دامان ما چه فائده دارد

غنچهٔ راز مرا آه بناخن واکرد — خنده چاک گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست — داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت — شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
پروای زورق بیظرف حباب از شک مرا — موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوخته می طلبید — عشق در پردهٔ جهان گشت بطلب ما پیدا
برای باد صبا تروهٔ بطفلان هوس — که در باغ نوی سبزهٔ خطش واکرد
در هواداری آن زلف کم از شانه مباش — که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل راز تو هرکس که شنید
از سویداش بمجموعهٔ دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد — بچشم کاغذی از تو نیاسی آمد
زمانه ایست که باد بهار باآن لطف — به سبزهٔ مژدهٔ نشو و نما نمی آرد
بپرسشی نکند یاد تلخکامان را — لب تو حق نمک را بجا نمی آرد
ازان سپند ل سوزن همیشه سورا خست — که تاب دوری آهن ربا نمی آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها — مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان را — بدست برق بده گر صبا نمی آمد
بترک فقر کلاه کسی سزاوار است — که سر فرو ببال هما نمی آرد
نسیم برق عنان را چه پیش آمده است — که رو بکلبهٔ احزان ما نمی آرد

در عشق تو چو سرو و صنوبر تمام دل
عارف ز موج حادثه ترسم نمیخورد

کین کار دل خوشیست بیکدل نمیشود
از آب تو بحر گهر گل نمیشود

چون قبله‌گاهِ حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای در دل نمیشود

از دل نشین لیلی کعبهٔ جان ساختند
وز غبار خاطرِ مجنون بیابان ساختند

زلفِ کافرکیش او گردی که از دامان فشاند
خاکساران عمارت کافرستان ساختند

در سر آن زلف جان عالمی برباد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

لب‌تشنه‌اند از حیات خود به آب زندگی
نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند

هر کجا دیوانه را دیدم از جا میبرد
شیشهٔ دل اگر از سنگ طفلان ساختند

میزند موج قیامت سینه‌های زخمدار
زلف مشکین را مگر دیگر پریشان ساختند

خضر را از چشم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا از ریگ عریان ساختند

در لباسِ دشمنی کردند با ما دوستی
شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند

میتوان امان بوی گل گرفت از دست باد
وای بر جمعی که وقتِ خود پریشان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو تیران جهان
هم ز پهلوی شرار خود پریشان ساختند

همچو مژگان سالها دستِ دعا بر خود بستم
تا مرا امید ما چون چشم گریان ساختند

غافل اندازد دستگاه مور قانع زیر خاک
تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند

اهل دل چون امید از دامنِ مطلب شدند
همچو دستِ غنچه با صائب بیابان ساختند

خوشا رندی که در میخانه آتش آن مرد باشد | که چون پا فشد بالینش ز دست سبو باشد
کسی انو برانو با صراحی تنگ بنشیند | گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد
بیا ای زاهد خشک ای بحال خاکساران بین | سری تا کی از مغز خالی چون کدو باشد
ز تاب رشته آبطه ادت سوخت در خوشا | میان مردان آئینه دیگر از چه رو باشد
سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی | که زخم سینه چاکان تشنه خون رفو باشد
پریشان گفتگوئی که خط تعلیم می‌بخشد | بهل تا از رگ گردن طنابش در گلو باشد

زجسم خاک گر خود زیر بار محنتم صائب
که می ترسم غبار خاطر آن تند خو باشد

توان به صبر سر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلک منع هما نرود آفرین برخاست | که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش | اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود گین | سیاه روئی عالم برای نام کشید
کسی چه دارد درین انجمن سزاوار است | که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت | ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا | ز شکری که به لب طفلی مرا بکام کشید
به بیدلی نتوان کنه عشق را دریافت | بیک نفس نتوان بحر را بکام کشید
ازین معاملهٔ سرکش که چون ناخور کشید | هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

از می خوردن ما شور و شری برخیزد — نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که ساان جهان — آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند — آنقدر وقت که از ما شرری برخیزد

گو برد ماتم دل مردگی خویش بدار — هر که از خواب به بانگ دگری برخیزد

نام بلبل ز هوا داری عشقت باشد — ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

غنچه ما نفسی میکشد از دل صائب — که به امداد نسیم سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد — جگر تشنه خورشید بگوهر گیرد

مست عشق تو چه پروای ملامت دارد — گردن شیشه کجا دامن محشر گیرد

تا چو مینا سر گفتار ندارد بحاق — دیگری مهر گر از لب ما برگیرد

رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا — که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا — کیست کین شمع پریشان شده را سر گیرد

جلوه گاهش غم چوگان حوادث بادا — صائب آن دزد که سر از قدمت برگیرد

گر ضمین نشو و نما آن نخل موزون میکند — سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

وصل جانی خطر از شبنم نتواند گرفت — سیل را آغوش دریا دامن هامون میکند

دفتر آداب او در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

گردیده است آب دل رهروان عشق ... تا از پل شکستهٔ امکان گذشته اند

پروانهٔ ملامت افکار صائب اند ... آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید ... جوش بهار رشتهٔ زعقد گهر کشید

در وصل از تو توقع مکتوب میکنم ... بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید

گیرنده تیز چنگل باز است خون من ... نتوان به زور از رگ من نیشتر کشید

میدان تیغ بازی برقست روزگار ... بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد ... شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب بر عدم تیره روان برخیزد ... هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر ... به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

شکر هنگام شکایت بزبان می آرم ... سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

ولهٗ

پرده بردار ز رخسار که جان برخیزد ... زنگ از آینه ام بال فشان برخیزد

بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس ... تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد

دلبری نیست بابروی کج و قامت راست ... بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن ... بنشینند که آن سرو روان برخیزد

رخنه ملک محال است به بند شهان ... میرسد رخنه بهرکس که دهانی دارد

چنغ دل زنده ز چشم صبحی خورشید است ... پیر پیر گر نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است ... که لب ما نیست زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید ... که آهوان حرم را شبان نمی باید

نگاه حیرت اگر دست و پای گم گشت ... برای عرض تمنا زبان نمی باید

ضرورت بتدبیر عقل مجنون را ... درخت بادیه را باغبان نمی باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود ... برای رفتن دل کاروان نمی باید

شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است ... گل عذار ترا دیده بان نمی باید

سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست ... برای تیر هوائی نشان نمی باید

بس است گرد یتیمی لباس گوهر من ... مرا لباس دگر در جهان نمی باید

چه حاجت است بتحصیل علم عارف را ... ز خود برآمده را نردبان نمی باید

بس است نامه پروانه بوی سوختگی ... بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمه صائب گره گشای سخن ... نسیم صبح درین گلستان نمی باید

شکسته از ته دل دمی خورسند میباشد ... نشاط هوشیاران قلب اندوه میباشد

نفس در حق نمی ربایان نیست محرم ... که آنجا هر سیاهی کعبه مقصود میباشد

در افشای محبت نیست جرم عشق بازان را	صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم	که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
باندک روزگاری میگشاید شهپر شهرت	بصائب هر نواسنجی که هم آواز میگردد
غبار تن نگیرد دامن دلهای قدسی را	قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه روئی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد	مگر ابری ز زنجیر گریهٔ مستانه برخیزد
ندارد اینچنین خاک مراد عالم امکان	نشیند گرد اگر بر دامن دیوانه برخیزد
گر اداریم ما افتادگان جز گرد ویرانی	به پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد

ولہ

صراحی که گل صبح قلقلی دارد	چو بلبلیست که مد نظر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش بگیرد گره پیچید	کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد
سرم ز شعلهٔ سودا چو دود میگردد	مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است	گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب و نومیدیش چه می پرسی
نمیرسد بتو دستش تو سگلی دارد

عمری گذشت نامهٔ جانان نمیرسد	دیریست پیک مصر بکنعان نمیرسد

داغ ناسور مرا اگر بر دل صحرا ننهند | از خجالت لالها بر کوه پا بالا ننهند
از لب پیمانها خیزد نوای العطش | پنبه بر مغز مرا گر بر سر مینا ننهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده ام | در ترازو جنس یوسف را با استغنا ننهند
کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان | بیشتر در غیر موسم روی در دریا ننهند
پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند | زود باشد شمعها سر را بجای پا ننهند

غنچه چینان که سر پیچیده انداز روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا ننهند

منکر دارم که گلم بر سر بالین ریزد | قطرهٔ چند گر دیدهٔ خونین ریزد
بهله هرگاه کند بر کمرش دست انداز | رشک در سینهٔ من ناخن شاهین ریزد
با امیدی که بان گوشهٔ دستار رسد | گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد
بوی پیراهن یوسف بعبیرے نخرد | هر غباری که از ان طرهٔ مشکین ریزد
نارسانیست سر زلف تو در گیرائی | از کمند تو محالست که یک چین ریزد

کیست بر صفحهٔ ایام بغیر از صائب
کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مست است و خنده بر من مهجور میکند | کان نمک به بین چه بناسور میکند
در فکر دانه در دی خالش گداخته م | دارم نگاه کنش سیر مو میکند
ناصلح میکنیم بیک کوکب از فلک | خرمن چرا مضایقه با مور میکند

ما بچشم مور گندم دیده قانع گشته ایم ... روزی ما را چرا چرخ ستمگر میبرد

من به لیموی قناعت کرده ام اندوگار ... نافهٔ صحرائی مرا گردون لشکر میبرد

در قیامت میشود شیرین زبان گام ما ... تلخی بادام ما را شور محشر میبرد

از شهیدان یکدگر دین نباشم چون بلند ... تیغ او دریا تیم من زلف جوهر میبرد

هر که چون صائب دوئی را از میان برداشتست
میکند بی قاصدان را خامه را نیز منبرد

بر سر حرف کز آن چشم فسون ساز آید ... بالفس سوختگی سرمه با واز آید

از غریبی بوطن میروم و میگویم ... وقت آن خوش که بغربت بوطن باز آید

ذوق کاوش اگر انیست که من یافته ام ... سینه کبک بعذرت قدم باز آید

ساده دل را نبود بند خموشی بزبان ... پرده پوشی کی از آئینهٔ غماز آید

رگ جانم هدف نشتر الماس شود ... ناخنی رشیش اگر بر جگر ساز آید

وله

خوش آن گروه که مست بیان یکدگر اند ... ز جوش فکر مے از غوان یکدگر اند

نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم ... نه بے رواج متاع دکان یکدگر اند

بمیست گرمی رفتار باد پروانه ... چو شمع سوخته جانان زبان یکدگر اند

در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود ... ستاره سوختگان قدردان یکدگر اند

بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم ... دگر که ز اہل سخن مهربان یکدگر اند

گل عذار تو از ورد نمی رنگ مباد　　بخنده تو ز تبخاله جای تنگ مباد
مباد نبض تو چون برق مضطرب رگ زن　　میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد
پی علاج تو گر تب چو آفتاب شود　　مسیح را ز فلک فرصت درنگ مباد
سبک گرانی خود ور داز سرت بیرون　　چو آفتاب به آیینه تو زنگ مباد
بچهره ات عرق سرد و گرم و تر بود　　غبار عارضه را چیره دست زنگ مباد
ز جام صحبت جاوید لاله گون باشی　　بهار عافیت از خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه من ز فلک بیش از ین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر برود　　رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود
رگ تو جاده ناب ز اعتدال گردد　　زبان گزیده بیک گوشه بیشتر برود
تبی که بر سمنت رنگ ارغوانی بست　　ز پیش شعله خوی تو چون شرر برود
لب تو خنده تبخاله واکند از سر　　ستاره سوخته چند از نظر برود
مباد از عرق گرم اضطراب ترا　　سفینه تو از ین بحر پر خطر برود
حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا　　ز برق گرم ترا زود دور و تر برود
چنین که بخیر آمد بخوابگاه تو تب　　امیدوار چنانم که بخیر برود

دمید صبح چه خامش نشسته صائب
بگو آه بدر یوزه اثر برود

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد — پیش از دمم هلاک ببالین من رسد

دانی چه زور دست دعا میرسد بعرش — روزیکه این غریب بحب الوطن رسد

عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست — اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد

بی پرده نقش صورت شیرین نگاشتست — گو تیشه تا ابد اثر و سر کوهکن رسد

چون شمع آههای گلوسوز میکشم — تا باد صبح بر سر بالین من رسد

کی حد ماست دست درازی بشاخ گل — ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست
با دام چشم کیست بمغز سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود — بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود

بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت — طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود

بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود — نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود

کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا — شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود

العطش میزد تمنا در بیابان طلب — محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود

زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید — هر سر را دست سیه کاری بمژگانت نبود

لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود — دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردیده وقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

خاک میالد به تیغش رنگ خون دل ازو	آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد	کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
باسبکروحان حریف یار مرهم نیستم	دوست میداریم زخمی که از جان بگذرد
دور باشی نیست حاجت تهمت عشق را	شیر ره وا میکند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک در دیدهٔ خود ریختست	تا سیاه غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتوالست از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچهٔ مستور برآمد	صبح شکر از چاک دل بور برآمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت	این نور مگر از شجر طور برآمد
با مرهم افسردهٔ کافور بجوشد	داغی که بجون گرمی ناسور برآمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت	این نغمه نه از پردهٔ منصور برآمد
آن روز که از داغ من افتاد سیاهی	خورشید ز جیب شب دیجور برآمد

ولہ

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند	قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را	بکند جذبهٔ عاشق دگر چکار کند

ولہ

هر که لبت بخنده تبسم ادا شود	هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز — تنگ چشمان حوادث براتم دادند

تو جفا ور که صد گونه گران سنگ اتفاق — دست دادند بهم پای ثباتم دادند

آخر کار من و بید تهی دست یکیست — کز پی از خشک شدن آب ثباتم دادند

چشم هر چند درین باغ گشودم صائب

یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند — ورقهای پر و بال مرا شهباز گرداند

نوای زهره در رقصای گردون نگر شد — چه خوش باشد که مطرب پردهٔ این ساز گرداند

محبت غیرتی در جا نشستی دار و گر خواهد — بناخن بیستون را تیشه شهباز گرداند

گدا این ذره ام کز سبکساری سخن گویم — تجلی بی ستون را آسمان پرواز گرداند

شنیدم کز نوای آتشین در زیر لب دارم — نسیم بلبل که در هر ناله آواز گرداند

دران گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل

ز گل اسپند ما را شعله آواز گرداند ❊❊

چشم تو که پروای نظر باز ندارد — چون نیست که از سرمه نظر باز ندارد

طومار شکایت چه بر شش ببی اید دل — پروای سر زلف خود از ناز ندارد

هر کس تیغ انداز تو حرف دل خود گفت — هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد

چون روبه شوق گدا ریم که از ضعف — رنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد

اهل دل و حرف گله آئینه محالست — در قافله ما جرس آواز ندارد

سنبل زلف ترا کیسه مو نیست تنگ
گل رخسار ترا رنگ حیائی باید

بسر زلف تسلی نتوان داد مرا
دست گستاخ تر از بند قبائی باید

نتوان رفت بیکپای نشادن از دست
یا چو از کار رفتند دست دعائی باید

نتوان دست بیک کاسه یکسان کردن
کاسه و کوزه ز با و جدائی باید

خنده بر سیم بره عشق چه در یاشکست
تیشه بر فرق سر و خار بپائی باید

برگ کاهی چه قدر راه نوردی بکند
جذبه از طرف کاه ربائی باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروی از راه نمائی باید

دل می طپد مگر خبر یار میرسد
جان در تردد است که دلدار میرسد

از چشم خانه رخت برون می برد نگاه
گویا که بوی پیرهن یار میرسد

ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد

چون در دهن سد بدوا که هجوم شوق
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد

با خاکسار خویش چنین سرگران مباش
از آفتاب فیض بدیوار میرسد

شب زنده دار باش که با شبنم آفتاب
از آب روی دیده بیدار میرسد

رزق آنچنان حریص است که کم کم فتد بدست
زهر است روزئی که بیکبار میرسد

نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد
بار درخت اصر که یکبار میرسد

از کار من گره نگشود دست هیچکس
گاهی بپای آبله ام خار میرسد

ز ظلمت

صحت آنست که طاعت نکند عصیان را | سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد

نیستم غافل که هر دو دو نظر با باشم | درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد

طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر | لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد

اشک عشاق نظر بسته بدامان آید | طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد

هر که با دختر رز دست در آغوش کند | میخورم گر همه خوش پنبهٔ مینا باشد

عجبی نیست که رفتار فراموش کند | عرق از بس برخ شخص خوی تماشا باشد

هر که را درد طلب نیست غم رزق خورد | رزق ما در قدم آبله پا باشد

دل صائب نکشد بار ترشرویی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید | نسیم خلد ز آتش برون نمی آید

چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم | که از قلمرو ترکش برون نمی آید

ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب | که نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید +

تا گردباد آه بگردون نمیرسد | از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد

هرجا دو چار وصل شوی کام دل بگیر | هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد

تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است | عشرت سرای خم بفلاطون نمیرسد

این دست نمایان سیه دل که در آفاق	چون نی که بصدق اند علم پرده دریده اند
آسودگی خلق فسرده به صد عیب	زانست که معیوب بعیب دگرانند
گوش تو گران خواب پذیرای خبر نیست	ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند	شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان رفتند	بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت	که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
بزلف سنبل و خط بنفشه سر که پیچیم	مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت	که در فضای زمین گوشه فراغ نماند
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس	نمک بخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز گریبان چه طرف بربندد	دریغ مانده که دست از دل ایاغ نماند

دران حریم که صائب چراغ کلک افروخت
ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

گر بما تا کجا در محنت ایام می‌افتند	که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام می‌افتند
بنا سازی سری در حلقه سودائیان دارم	که در حرا سیم زر و عین با دام می‌افتند
بحرف تلخ خود را در نظر ها میکند شیرین	بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می‌افتند

چشم او تعلیم رم کردن به آهو می‌دهد | غمزهٔ او تیغ بیباکی به ابرو می‌دهد

در دل شب می‌توان گل چید از گلزار وصل | آفتابی شد چو فیض گل کجا بو می‌دهد

دیدهٔ رسوا نگاهان پرده از کارت کشید | این سزای آنکه سر آئینه را رو می‌دهد

تلخ کردن لب به دشنام هوسناکان حیا | خیره چشمان را نشان آن جبین ابرو می‌دهد

این غزل در جلوهٔ برقی لصائب جلوه کرد | این چنین توفیق موزونان کرا رو می‌دهد

تا حیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود | شبنم خلد نظرباز گل روی تو بود

شعلهٔ شوخ ملاحت ز رخش می‌تابید | آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود

چشم سرمه نمیکرد و سیه مژگانت | وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود

سرو برجستهٔ بستان عوضت بودی | شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود

برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد | شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود

لب نهادی بلب ساغر و رفتی از دست | حیف از آن هیکل شرمی که به بازوی تو بود

ولہ

جنون از نشاء هشیاری من ننگ میگیرد | ز نور توبه‌ام آئینهٔ دل زنگ میگیرد

هلال عید در تلب شفق دانی چرا ماند | چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد

چو مجنون ملامت روزیم اما نمیدانم | بهر کو میروم طفلی پی من سنگ میگیرد

ز قانون محبت صد صدا هست معلومم | که تاری را مغنی با کدام آهنگ میگیرد

از سرشک چشم خونبار خس و خاشاک من | سیل خون گر رفت لابد چشم خونبار این کند

ولہ

جبت راجنون تو علم را تحصیل میباید | برہمن را فسون تو شیخ را تکمیل میباید

ولہ

این کیف را بباده و ساغر نیافتم | کیفیتی که در رگ میخانه و جوش بود

ولہ

عشق است مطربا که انا الحق سرود اوست | بیهوده تهمت است که منصور میکشد

ولہ

مست شوق تو چه پروای مغیلان دارد | بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

ذره نیست که تیغش نبود در آتش | نه همین رد طلب ریگ بیابان دارد

این همان عشق غیور است که صد یوسف را | از فراموشی جا در تہ زندان دارد

خار بر دوش چو سنبلهای پریشان گرفت | نه همین پاس دل مور سلیمان دارد

رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند | اینچه رنگ است که آن سیب زنخدان دارد

تا نه از سینه نفس سوخته آورد است | سر بپیوند بآن زلف پریشان دارد

صفحه خاک کجا و رقم عشق کجا | این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرور اند حریفان صائب
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

خوشا افتاده‌ای کز خاک ره چالاک برخیزد | کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد

گناه با غبار خاطر رحمت نمی‌گردد | فروغ مهر از دریای پر خون ناب برخیزد

مباد از نشاء می سرخروئی می‌پرستی را | که در ایام بی‌برگی ز پای تاک برخیزد

چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن | که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

ندارد اعتبار خاک خون مشک در نقش | بیک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن در یک سخن از خام طبعان سخن صائب
که از خاکستر دل شعلهٔ ادراک برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود | آهم بسیر عالم بالا نمیرود

جائی نمیروی که دل بدگمان من | تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

آب حیات آتش افسردهٔ منست | مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود

بازا مبر بکعبه که مستان عشق را | جنب پای خم بجای دگر پا نمیرود

ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست | یوسف چنین به پیش زلیخا نمیرود

از دل نمیرود تلخی زهر فراق وصل | رنگ از سرشت شیشه بصهبا نمیرود

زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست | دود از کدام خانه ببالا نمیرود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
ور پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

خشت از سر خم پنبه ز مینا بر باید | بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشاید

اگر چون پرتو خورشید چشم آب گرداند	چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد
ز جان بیزست کس سیلی نه ننگ نهشت بر حرمم	بگرد راه گرد بخت چون از بار برگردد
مرا بیمار دارد پای چشم ناتوان دارد	مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
وران کشور که حسن من فشاند گرد راه خود	غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد
ببل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد	چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد
ز دردی تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزش	برات خط نشد زان صفحهٔ رخسار برگردد
محبت سینهٔ شیرازه است اوراق خوبی را	بریزد گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب ابروی خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

گر با تو حرف شهیدان عشق میگویند	که خون شبنم از آفتاب مے جوید
باشک دی مرا شسته طفل خود رایی	که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید
بحرص سبزه کس گر عنان خود ندهد	ز رخنهٔ دهن مور دانه مے روید
کسیکه بی لب میگون هوای عیش کند	چه انکهت که گل در زکام مے بوید
دران دیار که با نیم و نغمی کفرست	هوای ابر ز دل سیل باده میشوید
میان خواب سخن و شکست حیرانم	که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید
کراست زهره که از آستین بر آرد دست	صبا درین چمن از شرم گل سے بوید
ترا گمان که تو در خواب هرچه می بینی	مرا طپیدن دل یک بیک میگوید

دیوان صائب

همیشه کاروان اگر از دنبال می آید / مرا گر دوری کعبه پیش از پیش کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانست رندان را / کسی اینجا سخن گوید که مهر بر زبان باشد

دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور میسوزد / چرا کس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم / که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد

بیک تقصیر سیل از مردم آگاه میرنجم / نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور میپوشد زمین را باز میگردد / در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوق تا صبر محالست هم آغوش شود / که شنیدست نیستان قفس شیر شود

زاهد و کعبه مقصود ثبات قدم است / قطع من راه محالست که شبگیر شود

از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم / سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود

ناتوان تر قدم خم چو فلاطون گذران / چه ضرورست کس آلوده تعمیر شود

هر که در کیش و فا راست نباشد چو خدنگ / دیده آتش چون گل عذرا بدون تیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا / آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیده آئینه از عکس ندارد سیری / چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد / از نم شبنم گل ریگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد / فروغ ماه نیاید رگ خواب گران گیرد

سرنوشت جوہر از آئینہ خواندن مشکلست
ابر رحمت در دہانش گوہر سیراب ریخت
سبز آورد از زمین در عهد ما بیحاصلان
با چنین ظلمی که در آئینہ دل صیقل است
مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را

از خط نازک قلم ما چون تیغ آن ورا که کرد
چون صلیمت ہر کسی زین یاد من پاک کرد
تخم قارونی که موسی پیش از زین خاک کرد
دام نتوانم ز غبار خاطرم در خاک کرد
کهربائی میتواند خرمنے را پاک کرد

وله

ساغر پر می علاج جان محزون میکند
دفتر آداب را در بزم می خمیر از ساست
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
ہر کجا آتش شود از دامن گردون بلند
از غبار خط مشو ایمن چون گشت نقش
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد

گرد پاک از چهره با سیلاب جیحون میکند
دختر رز صرف در کار فلاطون میکند
داغ بیت شرح ملال خود بگردون میکند
دیده لیلے خیال داغ مجنون میکند
خاتم از دست سلیمان سور بیرون میکند
روی ما را کی می گلرنگ گلگون میکند

عشق میسازد مهوس را سینه پر شور من
چند را ویرانه ام صائب ہمایون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد واشود
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست حق
گر لباس آہن از خشم بدان گیرم پناه

چون حباب آنکہ خود کند قالب تهی دریا شود
سنگ از سینہ تا این بر عیت وا شود
چشم ما از سنگ و آہن چون شرر بینا شود

شکایت گرچه بر هم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

هرکس از دور بآن چشم نگاهی دارد	وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
سر سودازدگان را سبک از جا می‌برد	کین کدو چون خم می پشت پناهی دارد
دست ارباب حیا را مکن از دولت دور	کین چراغیست که از دست پناهی دارد
برق نازان بصف خرمن ما می‌آید	هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست	ورنه هر چشم تو دل حق نگاهی دارد
تار و پود نظر ما ز نظام افتادست	داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گردآن چشم که دم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان دو بینش کم جدل آفروده اند	ورنه ارباب حیا از بیش دکم آسوده اند
شور محشر را نفیر سے تصویرے کنند	این سیهستان غفلت بسکه خواب آلوده اند
هر کردید آن خالها بر گرد چشم یار گفت	این غزالان بین که برگرد حرم آسوده اند
کیستم من تا گرو محمل لیلی رسم	برق باد از دور گردان قدم افسرده اند
با چنین عجزی که بیکاری بمن آید زما	کار دینی را و عقبی را بیافرموده اند

این جواب غزل صائب که میگوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

۴۰۵

قطره برهم نزند آئینه ز اندیشهٔ چشم	خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
ظرف ناخته راسر به بلبل ندهد	هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد

ولہ

مهر را سوختگان تیغ بخاری گیرند	ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون کشایند نظر ملکتی بکشایند	باز چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند	ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دائره بیرون نتواند رفتن	عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند
این قدر رنگ وران نیست درین قحط بهار	که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه میخورد	این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
خون دلست روزی غم پیشگان فکر	بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد
نخلست آسمان که دل ماست ریشه‌اش	این نخل سرکشش آب ازین ریشه میخورد
جائی که خون ناخن خورشید میچکد	فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
پرورده اند شیشهٔ افلاک را بزهر	بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد
موقوف یک پیاله بود زهد خشک ما	از چشم شهر برق باین بیشه میخورد
یارب چه کرده ام که چو حجام سنگدل	خون مرا سپهر سر شیشه میخورد

هر غنچه وا نشد ز نسیمی درین چمن | مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش | هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار | آئینه را ز چشم چه نور حیا بود
در آتشم ز کشمکش عقل خام بود | آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود
پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد | تا سکه گره بکار من بی نوا بود
آماده شکست خودم زیر آسمان | چون دانهٔ که در دهن آسیا بود
روزی درین بساط به بخت است اتفاق | ورنه شکر خوشمست که رزق هما بود
صائب ز خانقه بخرابات روی کن | کانجا شکستهٔ که بود بوریا بود

بسکه در سینهٔ من تیر پی تیر آید | نفس از دل چو کشم ناله ز زنجیر آید
رزق چون دود بهر دست بهم زور رود | نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید
دل اگر دست بدامان توکل نزند | چون برون از گل لغزیده تعمیر آید
هیچکس راه بسر رشتهٔ تقدیر نبرد | چون سر زلف تو در دست تدبیر آید
دل رم کردهٔ ما را به نگاهی دریاب | این نه صیدیست که دایم بسر تیر آید
رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن | قصهٔ شوق محالست به تقریر آید
صائب از کاهکشان فلک اندیشه مکن | نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

درحرم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است / آه اگر آن زلفِ آباد و صبا درهم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابرو کمان / صبر آن دارم که این ابرو کمانی کم شود

از غبارِ غم فلکها مهرهٔ گل گشته اند / دل درین ماتم سرا چون میشود بیغم شود

پاکتر چون کعبه در دامن که در ملکِ وجود / هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود

بیستون را جانِ شیرین کرد در تن کوه کن / عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادی‌ای هست سنگ راهِ اربابِ کرم / هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوهٔ عشق را گردون گردان برنمیدارد / که هر موری زجا تختِ سلیمان برنمیدارد

دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم / که بار شانه آن زلفِ پریشان برنمیدارد

نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم / زمین خانهٔ این سفله مهمان برنمیدارد

مگر زین شبستان بیرون دم بر هوا گرم / تنور خام این ویرانه طوفان برنمیدارد

مگر از طوق خود امروز قمری غافل افتاده است / و گرنه گردنِ عاشق گریبان برنمیدارد

تمنای یکی زخم از نگاه خونی دارم / که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان برنمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب / غبار کوهی دل را هیچ دامان برنمیدارد

دل صد پاره زان گرد می گلفام میگردد / که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد

ازین محفل که درد از صاف صافان از دُرد / صفای وقت دارد هر که درد آشام میگردد

در شکن زلف گرگهر تو دو امیست
از گره گشادی کمرم مهره گل شد
تا گوشه نشینا چمن آرای خیالم ❊
تا بلبل ز نظر بازی شبنم گله مند است
در ملک صفا زبان شانه بند است

این سلسله یک حلقه پرکار ندارد
رحمت چیست که خریدار ندارد
در خلوت انگشت گل یار ندارد
مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد
سر تا سر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نه نهد چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو ز می رعرق افشانی بود
خار در پیرهنم جوهر دامنی میریخت
تا بهوش آمدم از عرش لغزش افتادم
شیشه و سنگ بغلگیری هم میکردند
شوق روزیکه بگرد تو مرا میگرداند
شهر حسن غریب تو بیابانی شد
از سر کوی تو روزیکه بحسرت رفتم
چون قلمها کم هستی ناقص بستم

دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
لیک چون تیغ مرا ذوق رعریانی بود
یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
چه صفا بود که در عالم روحانی بود
آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود
توشه راه من از اشک پشیمانی بود
تیغ دائم بسرم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقه هستی صائب
دل از شانه کش زلف پریشانی بود

دل مبندید بدین عمر که از صحبت تیر
عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند

از جهان گذران کیست که آسان گذرد
رعشهٔ موج درین گریه بدان میماند

لب فرو بستم و از شکوه ز خرسندی نیست
نفس سوخته و ستم بدهان میماند

روزگاریست که خواهد که دهد قطره بار
در عقب چشم خیالش نگران میماند

از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت
که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند

خار خاری که ز رفتار تو در دلها هست
خس و خاریست که در آب روان میماند

پردهٔ شرم و حیا شهرهٔ عنقا شده است
پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند

نامهٔ هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

ناله‌ام نی بند بندم راز هم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را
جبهه‌ام از سنگ صندل کاسهٔ شیرخانه کرد

پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست
بهر چوبی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان تیغ قامت راست کرد
سینهٔ آئینه را زخم نمایان شانه کرد

هر که دنبال سر آید دست گرد در دو گام
نقش پا را همت رفتار من پیمانه کرد

هر که را بر خاک پیشانی سجاکت میکشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب این خیال دور را در خانه کرد

همچو نرگس فی دیدهٔ خورشید عالمتاب را — پرتوی آرزوی عالم سوز نے مژگان کند

مهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من — مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند

تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا — هر کرا نظارهٔ بالاے او حیران کند

چشم امید جهانی میرد چون آفتاب — تا کرا قسمت بخوان وصل و مهمان کند

خاک نا امیدان که نگردد گرد عشق نیست — گرد باد ما گرد در خویشتن جولان کند

مرد خون خوردن نهٔ همکاسهٔ گردون مشو — طعمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند

گرد باد از دشت بیرون رفت تا در گرد — کیست جولانی بکام دل درین میدان کند

خاک اگر بار ابر را نگند جای طعن نیست — این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند

بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق — جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند

مور نتوانست رفتن در نشیم خاک گشت — هر کرا از جوهر درینجا تیغ را عریان کند

این جواب آنغزل صائب که ملا گفته است
انکه آبروے که ماه و مهر را رخشان کند

کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد — خون این مست کرم آسوده را بیدار کرد

صفحهٔ آئینه از زنگ کدورت ساده بود — عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد

چون نم مژگان بکید یکره مژگان مرا — حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد

منکه باشم تا نمایم صورت احوال خود — حیرت رخسار او آئینه را ستار کرد

بشنو در پیراهن تن یوسف گم کرده را — هر که چشم خویش از گریه چون [illegible] کرد

رخنهٔ هستی نگشود از دل من بند بلا | این گشاد از ید بیضای کفن می آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا نامهٔ صائب بسخن مے آید

ز روشنی صدق بدل باز نگردد | گفتار تو آیینهٔ کردار نگردد
دستی که نگارے گل رنگ ندارد | شرطست که بر دوش کسان بار نگردد
کوته بود از سوختگان دست تعدی | پروانه بگرد گرفتار نگردد
در ساغر چشم است می طفل مزاجی | افسانه حریف دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو بر دم بجواب است | چون چشم گران خواب تو بیمار نگردد

تا صائب با صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پرده گی رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد | شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میگزد
موی از شرم صفای ساعد سیمین او | همچو طفلان آستین خود بدندان میگزد
هر کسے را هست سیب نخندانی خوا | تا شکر خند قیامت لب بدندان میگزد
برق میخواهد بمن تعلیم بینایی دهد | شعلهٔ شوق مرا تحریک امان میگزد

تا وکف داد است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهے لب بدندان میگزد

نیستم آتش که هر خارے بزنجیرم کند | آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کند

شکسته پر و بالم در حسرت خواهد شد — تا آشیانه چو مرغ کباب باز آید

ره از طبیعت آهوی چشم اگر برود — امید هست که عمر از شتاب باز آید

حضور رفته ز دوران مجوی [illegible] — تو شبنم از سفر آفتاب باز آید

دو دیده را به نظر با آب نتوان راند — بچشم تا کی از افسانه خواب باز آید

چو اوفتاد ز گردش کتاب شیرازه — چه سان طمع کند دل از اضطراب باز آید

دلم ز آینه رویان به سینه برگردید — بجستجوی که سکندر ز آب باز آید

مدان که آه توان باز زد ز دل صائب — اگر برون ز تنور دود کباب باز آید

عارفان از حکمت سیب ذقن جان می‌برند — طفل مشرب جان برای نارپستان می‌دهد

با سبکروحان فتنه دل گرانجان چون کنم — شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد

سیر سنبل جنون عشق نه کس یاد دوست — وسعت خاطر بیابان در بیابان می‌دهد

دل ز فکر نوح خواهد یافت خود را چون حباب — کشتی ما را سبکساری به طوفان می‌دهد

پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف — قطره دارد گدائی ابر نیسان می‌دهد

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون — پیش برق تیشه من کوه میدان می‌دهد

ولہ

هر کجا حرف از شراب ارغوانی می‌رود — از دهان خضر آب زندگانی می‌رود

هیچکس را در کنار از شوق در دنبال نیست — آتش این خس پیش کاروانی می‌رود

بر چهره‌ام غبار خجالت نشسته باد
سیلی که بر جنازهٔ ما ترکتاز کرد

در آستین بخت بلند است این کلید
نتوان گره بدست ز فیض باز کرد

مست خیال را بوصال احتیاج نیست
بوی گلم ز صحبت گل بی‌نیاز کرد

در پرده بود راز حقیقت گشاده او
منصور از برای چه افشای راز کرد

سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت
رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه قطع یکجهته تنگ حجاز کرد

مانند غنچه بال و پرفشانی میکنند
خون ما از نشتر مژگان رقص رد آب میکند

از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه‌ام
این شرر در سنگ عشق جان‌فشانی میکند

جامهٔ گلهای عریان تنی پوشیده‌ام
بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است
در لباس چشم آهو دیده‌بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهرفشانی میکند

چشم دارم که همی نوسفرم باز آید
روشنی‌بخش چراغ نظرم باز آید

چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم
با امیدی که گرامی گهرم باز آید

نفس لب بر کاتم دم عیسی گردد
اگر آن مایهٔ جانها ز درم باز آید

بر سر کاغذی از آتش هجران گذرم
نامه در دست اگر نامه برم باز آید

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود ... که شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر

جنون ز دامن این لاله زار می‌خیزد

می‌شود دل مضطرب چون گریه‌ام زور آورد ... ناخدا را شور دریا بر سر شور آورد

چین زلف مشکبیزی کو که از تحریک او ... زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد

بی ادب پروانه دارم که جذب همتش ... سوختگان صد شعله را از خلوت طور آورد

در خم دام فراموشی بجو درمانده‌ایم ... دانه از بهر مرغ ما اگر مور آورد

هر شرابی با دماغ ما نباشد سازگار ... عشق کو تا جرعه از خون منصور آورد

وله

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد ... سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

چون نگه از روی خواب خمار آلوده ... گل ز خمیازهٔ آغوش پریشان گردد

هر سیه دل ز کیفیت چشمت نرسد ... سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد

رنگ از چهره گلهای هوس محو شود ... چون عرق شرم فروزان گردد

شرط عشق است که تا شور محبت باقیست ... زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن که بلبل شده است

طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند ... قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

چشمم طمع نه دوخته حسرت صنم بال هند / با هم بگل فرو شده از برشگال هند

چون موج میرسد دلم از بهر زنده رود / آبی نمیخورد دلم از برشگال هند

ای خاک سرمه خیز بفریاد من برس / شد سرمه استخوان من از خاکمال هند

بوی ستاره سوختگی برمشام خورد / روزیکه دود کرد بمغزم خیال هند

سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس است / چشمم طمع سیاه نسازم بمال هند

روزیکه من برون روم از هند برشگال / با صد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامهٔ شکر فشان تو / امروز کیست طوطی شکر مقال هند

در جهان کس می حسرت نتوانست کشید / آرزوهای فراغت نتوانست کشید

آه کز پستی این مجمرهٔ بی روزن چرخ / نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید

فرو شو فرد که تا خضر نشد دور از خلق / نفسی آب بفراغت نتوانست کشید

دل که خمخانهٔ آفاق تهی کردهٔ اوست / بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید

دست تفسیدهٔ عشق هست که خورشید بلند / پا از آنجا بسلامت نتوانست کشید

نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم / روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید

بچمن رفتم واز شرم گل عارض تو / غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید

سر که بالین قناعت زکف دست نکرد / رخت بر بستر راحت نتوانست کشید

دید تا روی تر آئینه رو پنهان کرد / خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

رازها از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویشتن را تصویر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت
مادر بیمهر خونرا شیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

با بلای آسمانی خیر کردن مشکل است
برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از نه دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خنده چون بر غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد
دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگان است
با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشه دلان راست ترس سنگ ملامت
سیل محابا ز کوهسار ندارد

عشق بود فارغ از گشایش عشاق
گنج غمم پیچ و تاب مار ندارد

هر که بهم برگرفت رخنهٔ دل را
راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازه طبیب فرستند
نیست غم آنرا که غمگسار ندارد

برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است
گل خبر از نالهٔ هزار ندارد

سر ز گریبان بردن میار که این بحر
موج بجز تیغ آبدار ندارد

در دل خورسند نیست حسرت دنیا
نعمت آماده انتظار ندارد

چهرهٔ زرین چراغ هر دو جهانست
عاشق اگر شمع انتظار ندارد

قافلهٔ شوق بی نیاز ز خضر است
ریگ روان با دلیل کار ندارد

نقدِ جان لبِ خاموش نگهبان باشد ... رخت مملکت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است ... کیست مجنون که درین حلقه جنبان باشد

سینهٔ صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد ... نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیب است دل اهل جنون ... من آن شهر که دیوانه فراوان باشد

چون نباشند دل خرسند که اکسیر فناست ... زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل مور تواند شاد کند ... خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

اهل دل را ابدی باید کن بعد از مرگ ... خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

ناله نای بود از روی بیهوشی من ... شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم نه بخشند به هر سنگدلی ... این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت ... عکس در بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود ... در رهِ کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان ... سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آئینهٔ تصویر بجای نرود ... حسن نقل است در آن دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن ... چه کند آن بد باغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز بطالع کفر است ... شور بختی درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است ... جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دیوان صائب ۴۵۴

این آئینه‌هائی که نظر خیره نماید ❊ در دستِ کدام آینه‌دار است ببینید
در سبزه و گل آب روان سیر دلنشین است ❊ ماهی که درین سبز حصار است ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون ❊ گلهای هم آغوش کنار است ببینید
مژگان بگشائید به بندید زبان را ❊ آفاق پر از جلوهٔ یار است ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن ❊ حسنی که نهان در خط یار است ببینید
در مغز جهان این چه نسیم است بجوئید ❊ آن گنج که در کسوت تار است ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند ❊ این دشت که پر خون شکار است ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش ❊ این جوش که در مغز بهار است ببینید
این گرد که بر عرش کله گوشه شکسته است ❊ از جلوهٔ آن شاه سوار است ببینید
زان پیش که از چهرهٔ جان گرد فشانند ❊ آن ماه که در زیر غبار است ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید ❊ آنرا که در اندیشهٔ کار است ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد ❊ ای بی‌خبران اینچه سوار است ببینید
در جامهٔ خود چاک زدن بی‌سببی نیست ❊ در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از چشمهٔ کوثر نرود تیرگی بخت ❊ خالی که به کنج لب یار است ببینید
این آن غزل اوحدی است که فرمود ❊ ای بی‌نظران اینچه بهار است ببینید

ولہ

مجمور را نگاه تو سرشار میکند ❊ بدمست را عتاب تو هشیار میکند

...
این خواب کار دولت بیدار میکند
خورشید برق کی که دوچار تو میشود
از انفعال روی به دیوار میکند
بلبل ز ناله ناشد سم از گفتگو
صائب همان حدیث تو تکرار میکند

در بیابان جنون هر جا که جوشش لاله است — عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغ اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند — با خود بهشت را ته خاک می برند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن — با صد کمند مهر بر افلاک می برند
در حشر سر ز روزن جنت بر آورند — آنانکه سر بحلقهٔ فتراک می برند
آنانکه همچو غنچه گلیم نهاده اند — چون گل ز باغ سینهٔ صد چاک می برند
نتوان بخود چو شمع بجز پشت پای دید — از حسن فیض مردم بی باک می برند

صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آئینهٔ پاک می برند

از خلق را بحرف دهن باز کرده اند — چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
بازا که از جدائی تیغ تو زخمها — چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است — چشم سهیل را بیمن باز کرده اند
زوار پشت دست ندامت خورند در — جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
از سفید عالم غیب اند عاشقان — در زیر خاک بال کفن باز کرده اند

صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست
در گلشنی که دیدهٔ ما باز کرده اند

دوزخ در بستهٔ ما خود بزیر خاک برد
هرکه در اینجا بهشت دلگشای خود نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می چیند
صدف از خوصلهٔ خویش گهر می چیند

سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان
از دل سوخته زنگار شرر می چیند

بچه امید درین بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی با موج خطر می چیند

کام حرصست که از شهد نگردد شیرین
ورنه قانع زنی خشک شکر می چیند

هرکه از زخم زبان نیست بد آزار مرا
خس و خاریست که از راه گذر می چیند

سیر نه طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت
مور هر ریزه که از راهگذر می چیند

گل بهنجار بود قسمتش از خارستان
هرکه از باغ جهان گل بنظر می چیند

با دب باش درین باغ که هرکس اینجا
می نهد بر سر هم دست ثمر می چیند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سرمست گل از کوه کمر می چیند

ز ماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد

نبوسم لب خشک از می گلگون نگردد کم
نگردد سوختن چین از جبین بوریا خیزد

پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن
درین وادی کسی از پا درآید با عصا خیزد

بنجا موشی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند | از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان بشر از غریبی فارغند | چون کمان از خانهٔ خویشند هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهائی برون می آورند | عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی | راههائی مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر در آغوش پدر نگزیده اند | طفل طبعانی که اند دنبال دنیا میروند
خانه پردازان چو سیلاب جهان آب و گل | بی توقف راست تا آغوش دریا میروند
رهروان را چشم سور صبح میسازد خنک | زین سبب این راه را مردم بشبها میروند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند | اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت | مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی نگذشته اند
زیر دیوار اند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بحال مرا چاره ساز می آرد | ز خویش هر که مرا برده باز می آرد
اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد | که روی من بجهان مجاز می آرد
کند ز کعبه دلالت بدیر حاجی را | مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
بمهرهٔ دل مومین من چه خواهد کرد | رخی که آینه را در گداز می آرد
بحمله کوه گران را سبک رکاب کند | غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت | که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد
نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من از آن زلف بخط بود
سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد

فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد

هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبیست
آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد

فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه
رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد

شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه‌لبان را
سیراب ز افشردن دامان ترم کرد

از روسیهی نیست سزاوار سفیدی
چشمی که بدآموز بخواب سحرم کرد

زان روز که افتاد بپای تو ز چشمم
هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد

هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم
این آب روان بر نفسی تشنه‌ترم کرد

از مرگ محالست شود تلخ دهانم
زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله خرابی بسرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که ازو چشم باغ روشن شد
ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد

مرا بدین چشم سیهست نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

بچشم روزنه‌اش دائم آب می‌گردد
ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته ماست
ز آب آینه این شست و شو نمی آید

ز جنبش مژه آسوده است قربانی
تردد از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح
علاج سینه ما از رفو نمی آید

چنان که شبنم ما همچو نقطه پرگار
برون ز دایره رنگ و بو نمی آید

بپای خم برسانند مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان که این آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل
بنوک خامه تقدیر مو نمی آید

دلی که رد بمقام رضا برد صائب
دگر به هیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید
دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید

جای رحمت بر آن مغز که در بزم جنون
از دل سوخته بوی کبابی نکشید

خاک در کاسه آن چشم که از پرده خواب
بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید

ز رشک موج سراب است درین دشت مرا
که ز دریای کرم منت آبی نکشید

هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش
در خرابات جهان باده نابی نکشید

راه چون خضر بسرچشمه توفیق نبرد
در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید

شد ز تبخاله لب آب گهر قانع
صدف تشنه ما بار سحابی نکشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد
نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست
مطربی کو تا ز تب سودا الفریادم رسید

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند | از دو صد خرمن تهی چشمی بای غربال ماند
حرص را از ریشهٔ دندان غم روزی فزود | زنگ این انقدر روان در کیسهٔ آمال ماند
رشتهٔ طول امل کردست مردم را مهار | خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهر دندان پیری ریخت چون شبنم بخاک | عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد | یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
آب شد دل زانتظار و چهرهٔ مطلب ندید | در دل آیینهٔ ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم | نقش پایی چند از طاوس زرین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد | از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق | زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
غوطه بخون شفق دهید چو صبحش | هر که نفسها بی بیغمانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست | بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تأمل | کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد | حاجت موری بیک دو دانه برآرد

فروغ شمع میسازد منور چشم روزن را
اگر پاکست دل آخر نظرهم پاک میگردد
عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد
اینقدر کز تو دلی جمع بود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

شود مایه بیغمی تلخ کامی ... که گلچند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی ... که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون ... که بر مهره گل نخسپیده باشد
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد ... که در قبضه خاک پوشیده باشد
سرفرازی آنرا رسد در گلستان ... که چون سرو دامن خود چیده باشد
درین ره که پا در رکابست منزل ... چه آید ز پائی که خوابیده باشد
محیطیست کز گوهرش نیست لنگر ... بزرگی که حرفش نسنجیده باشد
زرنگین کلاهان شود همچو صائب ... بخون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود ... روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین چندانکه افشاندیم دست از ما نشست ... در دل ما ریشه غم چو جوهر فولاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلود می آید بچشم ... بسکه از سیر گلستان با تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من ... هر خشن پوشی که دیدم جامه صیاد بود
میکند اهل هنر نام بزرگان را بلند ... بی ستون آوازه گر داشت از فولاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود ... دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود
اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت ... هر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
از ندامت سوخت هر کس دل با زخم زد ... مرهم این صید از خاکستر صیاد بود

صائب از ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

زآه عاشقان اندیشه آخر نمیدارد — ز دود خود پروا دیده مجمر نمیدارد
درین گلزار زیبند دست تاج زر بینایی — که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان — نی کز جا مے آید برون شکر نمیدارد
فرو دارد غم دنیا غرور عشق را نازم — که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد
غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را — که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد
ز بخت تیره باشد غبار آلود خط او — وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده ارزو ضمیر اصلح کن صائب
که چون آئینه گرد و صیقل جوهر نمیدارد

جان در بدن خاکی ما رنگ بر آورد — این گوهر صاف از صدف این رنگ بر آورد
در هر هنری دست دگر بود چو سروم — در جیب ز افسردگیم رنگ بر آورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی — این دایره ها جسم مرا تنگ بر آورد
عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد — تا همچو شرارم ز دل سنگ بر آورد
تمکین خرد را که ز کوه است گران تر — سیلاب خرام تو سبک سنگ بر آورد
بیمار دل خویش که در کشتی عشق — چندین پسر از هم از او رنگ بر آورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر — از پرتو مے جان من این رنگ بر آورد

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج / چون شب شود گدایی درِ خانهٔ تواند

جمعی که آشنائیِ عالم بُریده اند / در جستجوی معنی بیگانهٔ تواند

نه آسمان ز طاقِ بلندِ تو شیشه ایست / این خاک طینتان همه پیمانهٔ تواند

ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان / با روی آتشین همه پروانهٔ تواند

آزادگان که سر بفلک در نمی‌آورند / در آرزوی دام تو و دانهٔ تواند

صائب مگو که پرده شناسانِ روزگار / از دل تمام گوش بر افسانهٔ تواند

روزیکه در امواج نفس دام سخن شد / شد طوطیِ چرخ آئنه دوالهٔ من شد

هر مد فغان کز دل پر درد برآمد / شد شاخ گل و سبزه خط مرغان چمن شد

خاریکه کشیدم ز قدم راهروان را / چون شمع درین بادیه خضر ره من شد

در خدمتِ آئینه دلی صرف شدی کاش / عمری که مرا صرف به پرداز سخن شد

ریحان که رخ گلشن از تازه و تر بود / از نازکیِ خطِ تو تقویم کهن شد

هر آه که بیخواست برآمد ز دل من / از مهر برون آمدن از خویش رسن شد

بر سیری این چرخ سیه کاسه نبخشد / هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد

هشدار که از باغ سر افگنده برون رفت / هر کس که مقید بتماشای چمن شد

عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان / صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی | که چراغی بسر خاک شهیدان دارد
نتوان جمع بشیرازه سامان کردن | خاطری را که غم رزق پریشان دارد
بیشتر ساده دلان کشتهٔ شمشیر خود اند | صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

کنند اهل جهان سیر و سامانی چند | در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ | چه سر انجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چو گل خیمه درانجا زده | چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند
دو سه روز است تماشای گلستان جهان | در دل خود برسانید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری | پوشش امید چه دارید ز عریانی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست | تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود | چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت | کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد | عرق شرم تو از پردهٔ نگهبانی چند
شد نمک صبح قیامت همه عالم پر سوز | چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
وقت آن راهروی خوش که چو دریای شراب | دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند
رهروان تو چه پروای علائق دارند | چکند خار بدامن برزده دامانی چند

بهار میرسد آماده جنون باشید / زجوش لاله مهیای جوی خون باشید

ز نسیم سنگ از بیستون به در برد / چه لازمست مقید بر بیستون باشید

بخوشدلی گذرانید زندگانی را / اگر چه لاله وگل کاسه سرنگون باشید

فسون باده شما را بدام می آرد / اگر هزار خردمند و ذوفنون باشید

بلند پوچ نگردید چون حباب گره / ز شور موجهٔ این بحر نیلگون باشید

حباب باده شما را بموج می آرد / اگر چه کوه زمین گیر از سکون باشید

ازان بداغ شما را جنون سراپا سوخت / که با هزار نظر واله جنون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا / که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

بنوبهار بنوشید باده چون صائب / بهار چون گذرد یار ذوفنون باشید

ترانهای جهان گر چه مختلف رنگ اند / تو چون ز پرده برائی همه یک آهنگ اند

بداغ پارهٔ دیوانگان عشق مکن / کاین پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند

جواب مردم روشندل از سبک روحی / بجام و شیشه دستگاه و سفال یکرنگ اند

سپهر کوزهٔ سربسته ایست در خم او / ازان شراب که مستان عشق گلرنگ اند

مپرس سوختگان را ز سختی ایام / که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند

ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عشق / که در شکنجهٔ ایام از دل تنگ اند

ببین بدست نگارین نازک اندامان / که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند

کدام آینه صائب بما تواند دید / ز آب گوهر ما نه سپهر در زنگ اند

از لطف مشربیست که در کام ناقصان	این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق دهن تا چو ماهیان	در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا	در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون گوشه دهن	عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروتست	تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه لب باز دورین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ	در فراقت درد دل شبها چو بار افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات	حاشش خندکان بود همچون لب جانان لذیذ
در و دیوار جانان حسن میریزد تمام	زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ
بردن نام خدنگت کام جان شیرین کند	تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق	لیک صائب را ست آبی خنجر مژگان لذیذ

ردیف الرا

از سعی کار عشق شود خام بیشتر	پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار	در نوبهار دور کند جام بیشتر
سیران تلاش رزق فزون از جهان کنند	حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق	مست غرور افتد ازین بام بیشتر

خرقهٔ پوست از مردم بُرد باری [illegible] | رخصت حمالی بردن کن چو [illegible]

در تلافی کوه غم بردارش صائب ز دل
چون سبوی باده بردوشی که آرم زیر بار

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر | هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را | دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نثار فیض باندازهٔ آنار دهند | هر شگاف دل خود را در پیمانه شمر
غافلی کز خودی خویش ترا [illegible] ماند | گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر
هرچه جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید | گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
شکوهٔ رزق بود هیچ تنک حوصلگان | در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
سخنی کز اثرش آب بسوزد در چشم | گر همه سحر حلال است که افسانه شمر
برگریزان فنا جوش بهار طرب است | هر کجا بال و پری ریخت پریخانه شمر
در خرابات تو جان حوصله پیدا کن | چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

ساده چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

نیست جز لب زتو مقصود نگاه بگذار | چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد | کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
خون شود مشک ز همصحبتی ناف غزال | دل خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار

گناه مانع ایجاد ما نشد اول	چگونه مانع غفران شود در آخر کار

ولہ

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر	مژگان بلندت ز سر زلف رساتر
از چشم هوسناک ترا افتاده دل من	از برگ بود ریشهٔ من سبز هواتر
این طرفه که گنجایش غم میشود افزون	هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
موقوفست برنگینی لفظم دل معنی	از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر

ولہ

سنبل او میخرامد دست بر دوش بهار	تا کند در وقت فرصت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد	نشئهٔ جام نخستین است سر جوش بهار
در چمن تا قامت موزون او پیدا شد	در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شور عندلیبان جان برد	از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید و همچنان رنگینی حسنش بجاست	در خزان سرسبز است این گلزار از جوش بهار

صائب از چندین بهاران حسن امید خلق
دانهٔ بیحاصل ما شد فراموش بهار

مطربا چنگ را بکش به کنار	رگ این خشک مغز را بفشار
به نفسهای آتشین چون برق	از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بستهٔ زندان است	مغز را از حجاب پوست برآر
در فلاخن گذار دلها را	پس بیفکن بکوچهٔ دلدار

آتش سوزنده را نتوان بخواب آرام داد — چوب گل خونها نگاران میکند دیوانه تر

دور بینان از خزان تنگدستی فارغ اند — مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر

نیست ذوق سلطنت ما را و گر نه بر سر است — چون حباب موج در بحر فنا تاج ظفر

وله

تشنه حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر — فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر

تمام عمر به بیگانگان بر آمده است — دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر

مرا چگونه شناسد سپهر خیره شناس — خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر

ز لیشت آینه روی مراد نتوان دید — ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد — ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار — هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

مستی غفلت حجاب تشنه بیگانگیست — ورنه پیش از باده در دلها اثر دارد بهار

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند — شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار

خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمی — همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از برای موشکافان رگ هر سنبلی — معنی پیچیده چون مو کمر دارد بهار

هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است — از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار

ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند — بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق … نخل حیات را نبود حاصل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را … جز تیره‌های دل نبود محمل دگر

دل در جهان مبند که بیرون نه سپهر … آراسته‌اند بهر تو سه منزل دگر

گردن بکش که نیست درین باغ سرو را … جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر

بر هر که در محیط رضا قطره می‌زند … هر موج ازین محیط بود ساحل دگر

غافل مشو ز حق که کشیده است بهر قت … دام سراب سلسلهٔ باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست … جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار … محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

گردید رشته آنچه ز زخم سوزن … بسوزن شد از جراحت انگشت زینهار

عیش جهان نظر بغم بیشمار او … برقیست گر سحاب بشود گاهی آشکار

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی … غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

جستی بسحر چون خم می بر زمین گذار … دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سپاه برق عنان ریز میل … دست مروتی بدل خوشه چین گذار

بر چین چو عنکبوت کمند فریب را … زنبور وار خانه پر از انگبین گذار

کمتر نه چو خانهٔ بیمغز در وجود … بر صفحهٔ وجود سخن دلنشین گذار

سید و دو در کوچه و بازار آخر از عشق | این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار

غیر دل گر پهلوی ما بر نخیزد روز و شب | هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار

غیر دریا سیل را هر جا بود زندان بلاست | عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوهکن لنگر نیفکندست صائب بی کشش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر | میکند زلف سخن با شانه کاری بیشتر

هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود | می برد روز قیامت شرمساری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید | عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما | کودکان را محو سازد نی سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد | سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید می آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

ای ز رویت هر نگاهی را گلستانی دگر | در دل هر ذره خورشید تابانی دگر

از جگر خوردن نمیدارد سیری گر شود | اشک ریزان ترا هر قطره بارانی دگر

بیقراری هر که را پیچید سر چون گردباد | میکند هر لحظه جولان در بیابانی دگر

صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان | کعبهٔ دل را بود خار مغیلانی دگر

عالمی چون سیر چشمی نیست بر خوان جهان | هست هر موری درین گنج سلیمانی دگر

٤٩٥

از صحبت جانان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل از آه نگهدار
جدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

فیضِ صبوح پابرکابست زینهار — دستی برآر این سفری را رکاب گیر

دستارِ صبح را بمی ناب کن گرو — تسبیح را ز دستِ مغگن شراب گیر

دل سیشو و سیاه ز فانوس بی‌چراغ — ورروز ابر باده چون آفتاب گیر

باسینه کباب تر دامنی مترس — دامانِ تر ببر رودلِ این کباب گیر

زان بیشتر که حشر بدیوان کشند ترا — کنجی نشین و از نفسی خود حساب گیر

صائب بروز عالم صورت ز گوشه گیر — از روی شاهدان معانی نقاب گیر

بر فروز از می رنگ از دل آگاه ببر — بر فلک چهره میفشان گل کلفت ز ماه ببر

ثمری نیست دلِ خام که برشاخ نهد — چند روز آتش با آتشکده راه ببر

رزق لب تشنهٔ اربابِ توکل با شد — بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر

صیقلِ آینهٔ سینه بود در وی کشاد — حاجتِ خویش بدیوانِ سحرگاه ببر

صائب ای چرخ شکایت ز جوانمردی نیست — این غبار از دلِ آگاه بیک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار — ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار

درین چاه یقه اگر دوستدار چشم خودی — نظر ز مردمِ روشن گهر دریغ مدار

بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند — ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار

چو آفتاب اگر میل تاج زر داری — ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

تا ز آئینه بیرنگ نیاید بمیدان — متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

بصدف باز نگیرد گهر از دامن بحر — مهر از این حقه گوهر بتماشا بردار

دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا — که ازین رخنه برآید بدل حسرت غبار

خامشی آئینه و نطق بود زنگارش — مکن این آئینه را تخته مشق زنگار

سر بخود داد بباد از سخن امواج حباب — بردار از لب خود مهر درین دریا بار

گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل — خرج بر دخل میفزا که شوی ای بیکار

نتوان قفل خموشی به سخن زد صائب
خامشی بحر بود کوزه خالی گفتار

از جهان برخاستن چشم از بیداران مدار — راست گردیدن توقع زین کمانداران مدار

مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست — مرحبای چشم زنهار از پرستاران مدار

حسن بیتابست در اظهار راز عاشقان — پرده پوشی چشم از آئینه رخساران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود — پای چون لغزید امید از مداران مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی بس است — چون ورق برگشت چشم از یاران مدار

خانه آب و گل از سیلاب میلرزد بخود — چون شد از خانه برون دوشان غم یاران مدار

کاروان عمر را نعل سفر در آتش است — ایستادن چشم زین سیلاب رفتاران مدار

سنگ راه نشه می میشود چندین جنون — از ترش تر زنهار در بزم قدح خواران مدار

جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را — گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

گرچه غبار زنگ او در پرده خورشید نیست | میشود هر ذره دستافشان تا مینای دگر
وحشت ما از جهان تو و سستی افتاده نیست | میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر
موسم گل ز ناسازگاریهای بخت | میشود هر خراش سینه‌ام چنگ دگر
در چنین وقتی که شد چون سینه نازک پای من | میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر
غیر زنگ یا منت صیقل که نیامد بجا | سیر و دار خاطر آئینه هر زنگ دگر

گرچه هر رنگ است صائب بادهٔ پرزور عشق
زین قدح هر چهره تا میکند رنگ دگر

از ره مرو بجلوهٔ ناپایدار عمر | کز موجهٔ سراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیشود که بشوئیم ز دیده خواب | از بس تنگ میگذرد جویبار عمر
برگ سفر بساز که با دست رعشه‌دار | نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
کمتر بود ز صحبت رشد و گیاه خشک | در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر
آبی که مانده در ته جو سبز میشود | چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
زنگ ندامت است که بر دوز دست ما | در دست من نقرهٔ کامل عیار عمر
دست از ثمر بشوی که هرگز نرسته است | جز آه سرد سنبلی از چشمه‌سار عمر
فیض و خرج کن نفس خود که بسته است | در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر | آنرا که کرد بی‌ثمری شرمسار عمر
اشک ندامت است چو باران نوبهار | چیزی که مانده است بمن از نوبهار عمر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر
نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر

نبض هر خاری که می جنبد درین بیشه نگر
از گریبان فنا چون تاک دیگر سر برآر

در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن
چون بمعنی راه بردی دود از دفتر برآر

بر در دلها چه میگردی برای زر بسر
دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا دهن خواهی گشاد
دم چو غواصان گره کن از جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
هر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر

چند باشی عنکبوت رشته طول امل
از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار
از غبار دل برای آرزوها در برآر

شعله هستی ببادی میشود پا در رکاب
فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نیفشرده است دست دل زین خاکدان نشتر مشو
تا حیاتی هست افگر از خاکستر برآر

بی تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل
کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر

دل دو نیم از آه خونین ذوالفقار حیدر است
در جهاد نفس این شمشیر پر جوهر برآر

شکوه تاریکی دل را باهل دل بگو
از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از لذت الوان بهر
از جگر این خون فاسد را بنیشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای سحر
پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین بحر سراپا دل کن
از سرفرازی علم ها در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سبک روح سر کند — در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد اقویا به ضعیفان ستم کنند — بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
چون نخل پرشگوفه خورد سنگ گر لعب — با جبههٔ گشاده چو گل را کند نثار
چون گل ببنده بخشد زرگین جواب اگر — بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
قفل گرفتگی نبود بر جبین او — چون صبح خنده رو برآید بروز بار
از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست — تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار
صد قفل آتشین اگر افتد بدست او — در یک نفس بباد دهد چون زر شرار
غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق — باشد میان بحر زند سر کنار
سرچشمهٔ خضر بود از خلق بر زبان — سد سکندری بود از عهد استوار
از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است — مصداق این صفات که باشد بروزگار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین — سجاده سعیدش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب — بر خاره سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه‌وار

نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بیکنار — آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صافست با همه — نقش شکسته است بر دل دوری غبار
در طبعش انقلاب نباشد به هیچ باب — چون آب گوهرست ستاده بیک قرار

شمار داغ باندازهٔ هوس باشد
بقدر خار وخس آتش بود شرار آمیز

مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست
شکار خار کند موجه کنار آمیز

بزلف وخال نکویان نظر سیاه مکن
چه دل کشاید ازین مهرهای مار آمیز

مگر زباده غلط میکنند آه مرا
زبسکه شد زجهان خاطرم غبار آمیز

مخور زخلق فریب ملایمت صائب
که چرب نرمی مردم گلیست خار آمیز

ز قد سبز تو شد شوره زار امکان سبز
ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز

ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبزه چون تعلیم شد
نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز

برود نیل رسان حریش اگر اسباب نیست
که آفتاب شود خط ماه کنعان سبز

لباس اهل تعلق زرد وسیر خود بکن
پناه شیر بود همت نیستان سبز

اگر چه هست کرم را نظر باستحقاق
زمین پاک کند دانه را بسامان سبز

زباده جوش نزد خون بشکن صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ز آشنا بسخنهای آشنا مسیاز
به بوی پیرهن غنچه با صبا مسیاز

اگر بمنزل مقصود پی توانی برد
بدستگیری افتادگان عصا مسیاز

کلید قفل جدا از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره کشا مسیاز

۵۰۳

رسان ز مغز بدلها نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرداز

بمژگان اشک پوشیدن میاموز	بابر تیره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد	بدریا اشک غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد	بسر ما خورده لرزیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند	بچوب خشک نالیدن میاموز
مجو وجد سماع از زاهد خشک	بخون فرده جوشیدن میاموز
خداداد است ناز و شیوهٔ حسن	بچشم آهوان دیدن میاموز

وله

از کاوکاو آن مژه ام سینه میسوز	نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزیکه آه من بهواداری تو خاست	درخواب ناز بود نسیم سحر هنوز
درخواب بوسهٔ زد بانش گرفته ام	میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
باآنکه شد ز سنگ حوادث حریر ریز	این شیشه هست گوش بزنگ خطر هنوز
الماس ریزه در دل من گشت تیغ آه من	گرم است زخم خصم ندارد خبر هنوز
صبحی که چشم من بسر اشکبار شد	پیمان نه بسته بود صدف با گهر هنوز
باآنکه عمرها است که از سر گذشته ام	صندل نمیبرد ز سرم درد سر هنوز
دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست	گل کرد شمع باد صبا در بدر هنوز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن — ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

کشید گلشن فن دوش دست استغنا — بهشت سیلی از سر در هم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی — ز گرد خواب بشو دست و تو هم برخیز

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست — فروغ صبح نخواباند تا علم برخیز

نگر درست به بالین گنج ار سر صائب — چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده صائب — بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم به نظر خط غباری که مپرس — سایه کرده است به من ابر بهاری که مپرس

کرده‌ام عهد که کاری نکنم جز عشق — بی تأمل زده‌ام دست به کاری که مپرس

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود — داشتم از غم ایام کناری که مپرس

من آنم که خورم بار دگر بازی چرخ — خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

غنچه میبنان بستان جهان را صائب — هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس — این صندل هر درد سری را چکند کس

چشم هوس از جنبش مژگان تو بستم — ناخن زن داغ جگری را چکند کس

آن به که صبا از سر آن زلف نیاید — غماز پریشان خبری را چکند کس

یاران رفته را بنکویی کنند یاد | گر عمر زود میگذرد دیگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشتر است | آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان نگر ز نظر بکج و راست چون کمان | غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش | لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روی | باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی | خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب | خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
ما که دل چون گوشه داریم از گلزار قدس | دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است | روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را | نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش
طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند | جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش | گردیم همچو دامن صحرا کنار خویش
راه سخن بمحمل مقصود یافتیم | همچون جرس ز نالهٔ بی اختیار خویش

۵۲۵

گر جبینِ آینهٔ دل از غبار آید برون | زود خواهد شد یدِ بیضا کفِ خاکسترش

مستیِ چشمش به دورِ خط فزون‌تر میشود | گردِ خط بیهوش‌دارو میکند در ساغرش

نوح گر کشتی به دریایِ محبت افگند | در فلاخن می‌نهد بادِ مخالف لنگرش

دیدنِ دل صائبا [illegible] تماشایِ بهشت
تلخیِ چین در جبین موج دارد گوهرش

رو شناسِ اهلِ مشرب چون دُرِ میخانه باش | آشناتر با می از خطِ لبِ پیمانه باش

دیدبانی را به بلبل داد آخر باغبان | چشمِ بد بینی و چشمِ صاحبِ خانه باش

در غبارِ خط نهان شد زلف رحمی پیش گیر | دام را در خاک چون کردی نهان فکرِ دانه باش

صحبتِ شبهایِ میخواران ندارد بازگو | چون ز مجلس میروی بیرون لبِ پیمانه باش

صائب امشب نوبتِ افسانهٔ مژگانِ اوست
چشم اگر داری به فکرِ گریهٔ مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش | هر کجا دامِ تماشائی که بینی دانه باش

کفر و دین پرده‌دارِ جلوهٔ معشوق دان | گاه در بیت‌الحرام و گاه در بتخانه باش

نورِ حسنِ لاابالی تا کجا سر بر زند | بلبلِ گلشن مشو چغدِ هر ویرانه باش

جلوهٔ مردان را از خویش بیرون رفتن است | جوهرِ مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامنِ هر گل مگیر و گردِ هر شمعی مگرد | طالبِ حسنِ غریب و معنیِ بیگانه باش

سنگِ طفلان میدهد خاصیتِ رطلِ گران | نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش

او درون صحبت اندیشه گرم خلوتست
آن پریرو همچو حسن خود غریب افتادست

من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش
من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنکو بر که من میجویمش

بنوحه خانهٔ ایام شاد و خرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی
چو آفتاب سرت تا ز آسمان گذرد
مکن نمک بحرامی بسودهٔ الماس

بگیر ساغر گلرنگ و گو محرم باش
درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش
چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
چو شاخ پنبه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شرم تست که از ازار میکشی صائب
تو نیز بر در عرفان زن و مکرم باش

حرف عبعب که درین نشه کنی تقریرش
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است
عشق از پردهٔ فانوس برون می آید
هر کرا دائرهٔ خلق وسیع افتادست

همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
نکته نیست که پوشیده بود تعبیرش
این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقهٔ این سخت کمانان سخن
خانهٔ ماست که بر سنگ نیاید تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش / بدخماری می‌آرد از پی این شراب خام جوش

طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف / ای که میخواهی سخن از ما بهمواری بکوش

صحبت خامی بود وجد سماع صوفیان / تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش

پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است / عیب خود پیدا شود از چشم خلق عیب‌پوش

زود میگیرد بدندان امت پشت دست / هر که حرف نیک از اهل زبان گیرد بگوش

میزند حرفی برای خویش تا غلط مگو / نیست پشمی در کلاه محتسب از خرفروش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم / تن بخواری میدهد صائب باستغفار کوش

چمن بریده بمقراض شاخ سنبل خویش / سر آمدی ز نکویان بسرکشی کاکل خویش

لهیب حکم شهنشاه عشق این حکمت است / که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش

اگرچه هست لبت بی‌نیاز از پرسش / مپرس حال مرا آگاهی ز تغافل خویش

فتادگیست که لیتش نمیرسد بزمین / بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه نعمتی است درین راه پرخطر صائب / که بسته ایم بران توشهٔ توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش / با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش

کوته است از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض / از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش

طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف / پیش ارباب سخن هموار لوح ساده باش

هر که چون دختر رز شیشه بود در بارش
هر که از کوی خرابات نیاید بیرون
نبود محمل لیلی نبود در بارش
سینه پیداست که پیدا به نگاه بارش

خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خط پوشش

به سیر حرف آمده است چشم سیاهش
تو خط جوهر شده است تیغ نگاهش

آئینه را پشت از روی مهرم نشناسد
می‌شکند دیگری هنوز کلاهش

گرچه لبش سر به مهر شرم و حجاب است
داد سخن می‌دهد زبان نگاهش

با همه کس گرم الفت است چو خورشید
ساده دل افتاده است زرد چو ماهش

دایرهٔ حیرت است حلقهٔ زلفش
مرکز سرگشتگیست خال سیاهش

نیست کشیده است از تصرف دلها
زلف نکویان ز شرم موی نگاهش

گرد برآورده است از صف دلها
گرچه ز طفلی است نی سوار سیاهش

نیست ز سامان حسن خویش خبردار
سیر سراپای خود نکرده نگاهش

راه اسیران گذشته است نگردش
نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذر خواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قدر عنایش
ز زلف گشته زمین سر و زیر بالایش

به رنگ لاله فلکها تمام آغوش شده
که سر زند ز افق ماه عالم آرایش

فتد رهش به خیابان عمر جاویدان
چو سایه هر که تواند فتاد در پایش

مرا نگاه به جنت چه میبرد صائب
فگنده است مرا در بهشت سودایش

سرو گر جلوه کند بید از شرمش
چهرهٔ او لیش از خون مسیحا باشد

می پزد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما | رحم کن ای سنگدل از جوهر شمشیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنهٔ دیوار شد | اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش
آهوان ناز از سنگ لیلی بمجنون میکنند | عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل بحر
تا نشوئی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش | دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنائی | بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
خمار و خواب بیماری و شوخی و سیه مستی | ز یک پیمانه می نوشند در چشم رعنایش
سخن چند آنکه میریزد بجوشد دل بآسانی | بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش
بدامان قیامت میرسد دامان حسن او | که خوابی را رهائی نیست از مژگان گیرایش
ازان آن سرو سیمین در نظر ناسبز می آید | که پیچیده است دود آه عاشق در سراپایش
ز بار دل بلرزیدن صنوبر را سبکسازد | اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گو نیست بر مژگان لب ظالم | بخون عاشقان تشنه است لب چشم شهلایش
بکار سخت می چسپید دل در دوستی آسانی | بود چون کوهکن سرکش شیرین کار فرمایش
گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را | ز تاب چهره گردد شبنم افشان روی زیبایش
با آب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب | که سیری هست از جان نیست سیر از تماشایش

۵۳۱

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود — نهاده نقطهٔ سهوی باین کتاب غلط

ببوسه‌های تو دل بسته‌ام چه ساده دلم — که آب خضر طمع دارم از سراب غلط

تو هر قدر که دلت میکشد سوال مکن — که هیچ سفله کریمیست در جواب غلط

کشود صفحهٔ دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

منم که کرده سموم غم از بهارم خط — خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط

جهان شگفته سراپا الغیر خاطر من — که نیست لب گل رویست ز نوبهارم خط

به بستر طلبم نیست میل آسایش — چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغمزه اش نسپردم زمام دل صائب
از آنکه هست از آن ناقص اختیارم خط

ردیف الظا

زگنجهای گرانمایه بی‌شمار چه حظ — اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را — دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوش است سوختن داغ با شکیبایان — ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

خوش است دامن تخم یک نسیم سوخته را — جنون کامل ما را از نوبهار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش — مرا ز موسم پیری ز اعتبار چه حظ

ز رخت خشک شرر نشو و نما نمی جوشد — ترا که نیست جنون درشت از بهار چه حظ

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد
بآبروی نگردد کسی چرا قانع

اسیر بند گران شکم پریشان باد
ز رزق هر که نگردد باشتها قانع

نظر بعاقبت کار کن قدم بردار
مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
بموی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع
بدست شعله بود اختیار گریه شمع

بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون
ز هم نمیگسلد پود و تار گریه شمع

چه سود ازین که بلند است گریه فانوس
که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع

اگر چه دورم از آن بزم میتوانم دید
حساب خنده گل با شمار گریه شمع

ز خاک سوخته پروانه را بر انگیزد
بنفشه دار هوای بهار گریه شمع

خبر نداشتم از شعلهای بی زنهار
بآب ماند مرا جویبار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

ردیف الغین

چندانکه بهار است و خزان است درین باغ
چشم و دل شبنم نگران است درین باغ

پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل
کاماده پرواز خزان است درین باغ

فارغ بود از منت قاصد دل غمگین — صد نامه پر از بوی خود ایجاد کند مشک

در چشم غزالان ختن خواب شود خون — افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک

بهر جگر زخمی ما چشم نمکدان — هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید — در نافهٔ سر بسته چه فریاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره از نافه گشاید
دامان سخن را ختن آباد کند مشک

کناره گیر ازین قوم بی مروت خشک — که داغ تشنه لبی میکند ز منت خشک

نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او — فزود تشنگی شوق از کتابت خشک

به تلخکامی ایام نوبهار خورم با — که عشق ثمری نیست جز محبت خشک

درین محیط گرانمایه آبگهر چو حسیم — که در لب نم ندارم بجز ندامت خشک

ز روی خوب طلبگار حسن معنی باش — مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک

مگر قبول تو آبی برویکار آورد — وگرنه کرده تهی مغز نیست طاعت خشک

فغان که زاهد بی معرفت نمیداند — که کار سیر تر میکند عبادت خشک

سخن که نیست در و درد تیغ لی البست
زبان خشک شود صائب از نصیحت خشک

ز بس که کرده بهار آن نور پنهان در خاک — هزار چشمهٔ حیوان بود نهان در خاک

مرا چگونه فلک از غمار نگیرد — چنین که تا کمر افتاده آسمان در خاک

تیغ کهسار در آید بنظر جوهر دار
بسکه پیچیده ز سوز دل من هر رگ سنگ

آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم
که شد از خواب گران مژهٔ تر رگ سنگ

خون فرهاد محالست که پامال شود
که بخون جوی ابد بسته کمر هر رگ سنگ

دل مخور در طمع مزد که سازد زر شام
دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم
که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ
که از شمار شرر میدهد خبر دل تنگ

چکیده جنگ شعله است نغمهٔ عود
کمند عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی
که باغبان جهد از باغ از پریدن رنگ

سفینهٔ املی در محیط افتاده است
که هست رشتهٔ شیرازه اش در دست نهنگ

دلم باختر بد روز شنبه صاف شود
ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ

شراب عشق در آید اگر بخانهٔ روز
شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

کشیده رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشه پر از باده گشت سنگ

از بس کشیده ابر بهر تنگ باغ را
سیدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار [illegible]
گردید از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

منکه بر باده دلی هست بصد جا مشغول
با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

ندمت دور ز نزدیک نمیفرماید
اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
بتماشای توام بس نه تماشا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

اند چون نکته درآیینهٔ حیرانی
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روز یکه سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل

بلبل نه زخم خار بفریاد آمده ست
آه از زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز روی سوخته کی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمده ست بلبل ما در حریم باغ
خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل

صائب جواب الغزلی هست اینکه گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل
گرفته هر دو جهانیست در خزانهٔ دل

ز کاسهٔ سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآرد شرابخانهٔ دل

سفر ببال و پر موج میکند دریا
نه آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل

آبحیوان در حقیقت بی نیازی بوده است / ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت / رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم

چون حباب از روزن هستی که عین نیستی است / سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

دست ما و دامن بی دست و پائی بعد ازین / خام تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

چیست صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما / خاک بر چشم سپهر از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسوده ز چرخ آسیا دارم / دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

چنان در پاکبازی از علایق گشته ام عریان / که خال چهره بینش ز نقش بوریا دارم

بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی / که از داغ جنون آئینه های خوش جلا دارم

برید از سایه خود سرو افتاد از قفای او / عنان دل چسان محکم من بی دست و پا دارم

خبر شد بسته ای دشمن ز خاک آستان او / مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم

زلال زندگی در ساغر ما رنگ گرداند / همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم

بحنظل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد / شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم

بیک عالم توجه از تو چون قانع توانم شد / که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم

رمد از سایه خود سرو افتد در قفای او / عنان دل چسان محکم من بی دست و پا دارم

گذشت آن شاخ گل بگرفت بیتابانه دامانش / چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم	چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم
چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل فارغم	نیستم تخمی که هر ساعت زمینی خوش کنم
هر کمان سست نبود در خور بازوی من	میکشم ناز بتان تا نازنینی خوش کنم
حسن شهری مغز سودا می آرد بجوش	میروم تا لیلئی صحرانشینی خوش کنم
آه گر بیجا صلیبها نیست در خرمن مرا	آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم	عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار	در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده ایم
نه سر انجام قیامت نه امید بازگشت	مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر	در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
در خطر گاهی که پا کباست هم پرواز کو	ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم
سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است	همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم
چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده است	گر چه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم

کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

سر آزاده که چون سرو ازین گلزار میخواهیم	دل خود را ز ما محرم اسرار میخواهیم

اگرچه باگل و سبزه ساز میکند شبنم
چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

درون دیدهٔ خورشید جای خود دیده ست
که زود خانه برانداز میشود شبنم

ز جمع کردن دامن بود که از خس و خار
بر فلک شمک انداز میشود شبنم

ز پرده خیرگی چشم چون برون آید
بآفتاب نظرباز میشود شبنم

درین حدیقهٔ زنگار گون نمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش
چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم

صفای دل بکف آور که زین پس پرده رو شست
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

از خویش سیر و ترا یاد میکنیم
در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم

هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصم است فتح ما
با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
زاهد در امیکده دل شاد میکنیم

لذت نمانده است در آئینهٔ حیات
بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم

مسعود عالمیم اگرچه دهان تلخ
شیرین بخون تیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما
صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

٥٦٥

بامید اعمال باز زین بیش میکردم سیاه — گر امید گریهٔ مستانه میداشتم
گرد ویرانی نمیگردید از جای بلند — در خور سیلاب اگر دیوانه میداشتم
از نزول غم نمیشد خانهٔ یک دل خراب — گر بقدر درد و غم کاشانه میداشتم
آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ — جمع گر میساختم میخانه میداشتم
باعث آزادی چندین دل [illegible] — کاش منهم طالع دیوانه میداشتم

میتوانستم گره صائب ببال برق زد
گر بکشت خود امید دانه میداشتم

ز زلف او چگونه دل ناتوان کشم — در دست دیگریست عنانم چسان کشم
دامان برگ گل نه باندازهٔ منست — خاری بآشیان مگر از گلستان کشم
از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن — بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
چون موج در میان کنارم کشد محیط — هر چند خویش را بکنار از میان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چرا از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم — روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم
تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد — تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
خیز از شیشه خانهٔ دل بانگ الامان — هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم
[illegible] نماند درین باغ و بوستان — با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

اخگر افسردهٔ من پرده

ز غفلت روز سیاهی که داشتم دارم
ز زلف رشتهٔ آهی که در دل شکسته دارم
رسید اگرچه بپایان چو شمع گریهٔ من
ز اشک و آه سپاهی که داشتم دارم
تو داد وعده خلافی بده بخاطر جمع
که من همان سر راهی که داشتم دارم

سست عالم زانه وخی ندارد هیچ من	آسمان چینبید بر خود از زمین تا سر زدم

هر قدر صائب زپا انداخت دریا خیمه‌ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم	چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم
با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح	از دوش ترا نالم که توان کرد خموشم
در دل شکند خنده مرا شیشهٔ گلها	آواز تو ز آن دم که رسیدست بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش	چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب منم آن نغمه سرا کز دل پرشور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه درد تو از مردمان نهان دارم	هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی	که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
سراب در جگر تشنگان بادیه نیست	خجالتی که من از روی میهمان دارم
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم	هنوز صبح امید در استخوان دارم
گناهگار ندارد ز آیهٔ رحمت	توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن	که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان	هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
شگفتگی طلبم صائب از دل پرشور	ز شوره زار تمنای زعفران دارم

ردیف میم ۵۶۹

بهر چه احسان تو داد دست بآن داریم	ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود	ما که شیریم چه پروای نیستان داریم
خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم	جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل	حال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
خبر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دیگران غمخانه‌ام	آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام
میکشایم با سفیدستی گره از کار خلق	بر سر مردم از آن فرمان را چون شانه‌ام
سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است	آب بر می‌آورد چون چشمه از خود خانه‌ام
هر کجا هنگامه گرمیست گردم سپند	در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام
ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من	نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه‌ام

گر بشوید ابر صائب نامه اعمال من
میکند پاک از گناهان گریه مستانه‌ام

ای گل رخسار تو هر گاه در بستان شدم	خنده و بید رود گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس زور آورد من گشتم خراب	سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
بیقراران پا نتوانند در دامن کشید	دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
خنده میگوید صبح نوبهار عشرتست	من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

اگرچه سنگ را در ناله آرد بار درد من / فتد چون سیل اگر در کوه راهم بی صدا باشم

بحمد الله مکافات عمل از پیش دیدستم / مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

ز راه خاکساری کسب حشمت کرده‌ام صائب / که چون خورشید هم بالا سر هم زیر پا باشم

صفحهٔ دل سیه از عشق تمنا کردیم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن را / آخر الامر سیه‌خانهٔ سودا کردیم

رشتهٔ گوهر سنجیده عبث تها بود / نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم

بهر قلب زر کف دامن یوسف دادیم / دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم

نظری را که گشاید دو جهان بود ازو / شانهٔ زلف گرهگیر تمنا کردیم

عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو / اینچنین گرنه دل روی بدنیا کردیم

چه خیال است توانیم کمر بستن باز / تا که در رهگذر سیل کمر وا کردیم

هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند / آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم

نفسی چند که در غم گذراندن ستم است / همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده‌دلانیم بظاهر صائب / عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشهای اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام

سبک به چشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام
سزای آنکه به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی به خاک چو من گوهری نینداز[د]
بسهو از گره روزگار وا شده‌ام

ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار
خدنگ راست روم از هدف جدا شده‌ام

ملایمت شکند شوخ تند خویان را
ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده‌ام

کیم من و چه بود در زرق همچو من مور[ی]
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام

هنوز نقش تعلق به لوح دل باقیست
ز فقر نیست که قانع به بوریا شده‌ام

بناله چون جرس صد زبان آهن نیست
ز بیم خوی تو چون غنچه بی‌صدا شده‌ام

ز هیچ همنفسی زنگ دل نمی‌بینم
چو پشت آینه زان روی بی‌صفا شده‌ام

نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

قسم بسای کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم
صفا بحال مدد کرد همچو آب گذشتم

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

بخون شرم و حیا میزند چو چشم حبابم
هزار شکر ازین خوبی حجاب گذشتم

اگر چه لوح شراب است شیشه خانهٔ تنم
رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم ‌‌ نه لاله‌ام که همین صفحه را سیاه کنم

دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست ‌‌ تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم

ز گوشهٔ چشمی ترحمی دریاب ‌‌ که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم

به سینهٔ آهن اگر کار آه ما افتد ‌‌ به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولہ

شبی صد بار بر گرد سر افکار میگردم ‌‌ ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی ‌‌ اگر رنگ از رخ گل میپرد بیدار میگردم

ندارد این طفل بد خو را بخشد خواب بیداری ‌‌ شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

کباب بستر طاریکند خون گر بیمار شو تم ‌‌ مزن ناکس چو نرگس تا ز بی مرد بیمار میگردم

چنان سرشار افتادست صائب خار خار من ‌‌ که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده‌ایم ‌‌ سیر بهار از خس و خاشاک کرده‌ایم

ما از نظر برون ز قفس بهشت نیست ‌‌ تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده‌ایم

چون آفتاب گرچه نداریم لشکری ‌‌ تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار ‌‌ هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای ما ‌‌ با قبلهٔ تو آن جگر چاک کرده‌ایم

۵۷۵

منکه سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفته است — نکنم خاک زمین را بسر خود چکنم
منکه از دوری منزل نفسم سوخته ام — با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز که ندیدم خبر خود چکنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم — دست بر دل مینهادم دل اگر میداشتم
گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست — از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق — همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم
میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت — گر زبان آهنی نشتر اگر میداشتم
گر نمی افشرد ذوق گریه مژگان مرا — این زمان دریای خونی از جگر میداشتم

تهمت عجز بست سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم — تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
ره گریز نه بستست هیچکس بر من — اگرچه بند گران وفای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب — همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من — همان ز پستی طالع بجای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت — ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم
به بی نیازی من یار میکند افسوس — توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

قیمتِ گوهر بساحل صدفِ دست نیست
گرگهر میطلبی در دل دریا بخرام

چند صائب زپی دردِ سبو چاه دوی
قدمی چند بدنبال مدادِ بخرام

دل صد پارهٔ خود را بزلف یار می بندم
من این اوراق را شیرازه از زنار می بندم

بچشمِ خیرهٔ رسوانگاهان بر نمی آیم
بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیوار می بندم

اگر امنیت معیار دم سرد خریداران
شوم گر آب گوهر تیغ درین بازار می بندم

زبان در کام چون پیکانم از خشکی نمیگردد
لبِ خشک از تکلم چون لب سوفار می بندم

ز چشم روی هستی بد زحرف گوش میگیرم
نگه در چشم میدزدم لب از گفتار می بندم

ز لستحیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه
بتر دستی زبانِ شعله را با خار می بندم

کمر در خون من صد غنچه نسبت می بندد
گل داغی اگر بر گوشهٔ دستار می بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر
ببال نامه بر تار رشتهٔ زنار می بندم

ولہ

فرهادم و ثباتِ قدم هست پیشه ام
از بخت شور در نمکابم چو شعر تلخ
از ناخن آب دشنهٔ الماس برده ام

تا خن دوانده در جگر سنگ ریشه ام
می رود ترش کند چو در آید بشیشه ام
فرهاد را بکوه جانده هست تیشه ام

ولہ

ندیده هیچ دل نازپرورم صائب
عجب نباشد اگر نالهای زار کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم | هر کرا در جبهه‌ام حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنهٔ آب تلخی نیستم | خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
جلبز الیعلی بیچون طاقت من تشنه است | لب پر از تبخال و استغنا بکوثر میزنم
دل حریف خندهٔ دندان‌نمای شانه نیست | پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم
از جواب تلخ گوشم چون دهان یار شد | من همان از ساده‌لوحی حلقه بر در میزنم
عاشقم اما نمی‌بینم بروی‌اش ماه باد | طوطیم لیکن تغافل ها بشکر میزنم
آن غیورم کز حرم گر نامه بنویسم باو | مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم
دستهٔ گل شد سر دستار بیدردان و من | پنجهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم
بیغمان بر خاک میریزند ساغر را و من | سر رگ تاک از خمار باده نشتر میزنم
زخم کافر نعمت از کان نمک لذت نیافت | بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم
بلبل آزاده‌ام پاس مدارای باغبان | ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بسر نگی سوی آن خاکپا نمی‌بینم | بچشم کم طرف توتیا نمی‌بینم
برین چمن که شبیخون خزان گوشه زده است | که رنگ لاله و گل را بجا نمی‌بینم

چو سیل میروم و بر قفا نمی‌بینم
که گوش داشت ز بیگانگان گرفته چنین
... آشنا نمی‌بینم
چراغ طور اگر خضر راه من گردد
ز بخت تیره همان پیش پا نمی‌بینم
هزار غنچهٔ تصویر باز شد صائب
... از صبا نمی‌بینم

صائب ز کوچه گردی زلف آرمیده‌ام تنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

دماغ بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا بینم
به رنگ نقش پا باشم چو از خاک برخیزم

دل بی‌غم زمین شوره باشد تخم یا کم را
بسامان هیچو آه از سینهٔ غمناک برخیزم

ملاحت شمع چون پروانه از جا در نمی آرد
مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراک برخیزم

مرا افسردگی از تنگنای سنگ مردان
که چون آتش ز امداد خس و خاشاک برخیزم

چو شبنم گر دلم گرد آوری خود را درین گلشن
باندک جذبهٔ از هستی خود پاک برخیزم

ز رشک بیقراران سوختم کو آتشین روی
که من هم چون سپند از جا جهی و چالاک برخیزم

شلائین تر ز نغان ختم در هرچه آویزم
نگردم گر برافشاندن ازین فتراک برخیزم

نه زنگم گر گرانجانی بخاطرها گران باشم
سبک چون عکس از آئینهٔ ادراک برخیزم

مرا با خاکساریها پیوندی درین گلشن
که می ترسم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

من آن ابرم که در چشم گهرها آب نگذارم
ز هر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم

مرا از گوشهٔ خلوت مخوان در مجلس عشرت
جدا افتاده است بنشینم خجل غمناک برخیزم

نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صائب
ز بستر چون مسیحا از سینه‌های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

گرچه در حلقهٔ زنار مقیمم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

زبر دباری ما خوار و زار شد عالم — زکوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان نسیم در یا — زبیقراری ما بیقرار شد عا
زگوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم — اگر خزان و گر نوبهار شد عا
بهشت برگ خزان دیده ایست خار شناسا — زسیر چشمی ما شرمسار شد عا
کدام دست برآمد ز آستین یارب — که یک پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی جهان بخیل را بدخو — زسازگاری ما سازگار شد عا
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم — که چون ز خون دلم لاله زار شد عا

ز ناله های جگر سوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم — ز شر ایمن شدم تا خیر باد آرزو کرد
بروای خرقهٔ تقوی هوای کیر از دوشم — که من در دوش برخود وقف میناد سبو
مبادا بخیهٔ هشیاریم بر روی کار افتد — گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کر
نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او — برآمد خون ز چشمم تا بزهر چشم خو
کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم — که من با سیل خود این خاکدان را زیر و رو
چو سرمه پرده بر پرده بر سواد چشم او گشتم — چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو

[illegible]

محمل ما همچو شبنم هست بر دوش وداع
مانه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی غبار بازارم

گهر شود به نهانخانه صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم

چه عرض گوهر خوش آب و رنگ خویش دهم
که مرده خمان برگ رغبت خریدارم

مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد
که عقده نگشاید ز رشته کارم

من بلند نوا را درین چمن مپسند
که غنچه باشد در زیر بار منقارم

نرفته است ز دل بر زبان دروغ مرا
کجی گذار ندارد براست بازارم

بده بدست من اکسیر رنگ را ساقی
که همچو برگ خزان دیده است رخسارم

غرض ز دوری چون من نگاهبانی چیست
بگرد گلشن افکار خار دیوارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف ظفرخان شود هوادارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام

دست رغبت کس بسوی من نمی یازد
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام

اختیارم نیست چون گرداب سرگشتگی
نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده ام

عقده هرگز نکردم باز از کار کسی
در چمن بیکار چون دست چنار افتاده ام

نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست
گوئیا آئینه ام در زنگبار افتاده ام

نوخطی را در دل ما جا ... دارد
مصحف خط عذاری ساده داریم
صاف دل با عارضی ساده داریم
دل چو خورشید با صبح آفاقیم
گرچه در خرمن ما کاهی نیست
نفس برق سواری داریم
تیغ لب تشنه بخون گرد ...
جان مشتاق نثار صبح داریم

[illegible]

۱ ز پیغام وصالش نیست بیجا گریه تلخم — که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم

بدر آرد دل صیاد را از لاغری صیدم — غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید — اگر سجادهٔ خود در می گلفام میشویم

ندارد موشگافی حاصلی غیر از پریشانی — از ین خواب پریشان دیدهٔ خودکام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب — زبس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بده می که بر قلب گردون زنیم — از ین شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سر انجام چون خشت بالین بود — بخم تکیه همچون فلاطون زنیم

بر آییم از کوچه بند رسوم — قدم در بیابان چو مجنون زنیم

بمالیم در زیر پا حرص را — کف خاک بر چشم قارون زنیم

بر آییم از بحر سر چون حباب — از ین تنگنا خیمه بیرون زنیم

باین قد خم گشته چوگان صفت — سر پای بر گوی گردون زنیم

ز لعل خوشش بجوش آمده است — چه افتاده پیمانه در خون زنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما — بقلب قدحهای گلگون زنیم

چو خود پای بر بخت خود میزنیم — چرا طعن بر بخت واژون زنیم

یتیم چون سایه دنبال خضر — بلیهار میگون شبیخون زنیم

بشبنم شبیخون زدن حاجت است — بگل صبح بر قلب گردون زنیم

زانرو زرگ صائب بسیم آشفته تر از زلف
پیچیده تر از رشته آهست نگاهم

جنبانی کو تا تماشائی گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

جا نه در چشمی چو در آسمان هیچ بر استم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

پسته لب بسته او سنگ را دندان
من نه آن دست میخواهم که خندانش کنم

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع شبستانش کنم

بر ندارد سر ز بالین دیده بیدار من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او نگر سیر گلستانش کنم

خانه از خانه آئینه دارم پاک تر
هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

زسادگیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

سبو سیاه با خوان سنگدل زنهار
که گشت چهره یوسف کبود ازین مردم

زمین شوره کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقه پیوند زود ازین مردم

بغیر آبله دل که غوطه زد در خون
کدام عقده مشکل گشود ازین مردم

زخون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بحرص نمود ازین مردم

۵۹۳

در بنا بر سر کوی سر فرازند و ما — از رهی سیل حوادث رخت خواب افکنده ایم

در چنین بحری که موجش میرباید کوه را — کشتی بی لنگر خود چون حباب افکنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم — تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم — پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده ایم

زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده ایم — مهر گل از دوربینی در گلاب افکنده ایم

میشود آسان ز همت مشکل عالم کجا — بارها گنجشک خود را با عقاب افکنده ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا — ما بر این آتش ز تردستی کباب افکنده ایم

همچو چشم دلبران صائب بمار خویش را — از سیه مستی به بیداری و خواب افکنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم — پردهٔ آه است چون حباب وجودم

گردش چشم است دور زندگی من — تیز نگاه است چون شراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان — پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد — بسته بدامان آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر تهمت هستی — بر فکند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم یقین — نیست بجز پردهٔ حباب وجودم

عمر شکر خنده ام گل و سه روز است — گریهٔ تلخست چون گلاب وجودم

جلوه دو دست در نظر نفسم را — بسکه برفتن کند شتاب وجودم

بخورم خنده من از نصیب دگران گردد — ازین بستان مرا تا کی بخون زد عنبر آن چیسم

ندارم چون همای بخت جان اندیشه روزی — که گردد نرم تر از مغز گرد در استخوان پیچم

اگر از قهرمان عشق یابم پایه دستی — بساط هر دو عالم را بهم در یکزمان پیچم

بسوزد در گلستان غنچه را دل بمن صائب — تمام عمر اگر بر خویشتن چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم — گهر سعی خود از موج خطر میکردم

چون صدف قطره اشکی که بمن میدادند — میزدم بر لب خود مهره گهر میکردم

یک جهان سوخته جان میشد اگر همدانم — بد خی گردم چراغی همه بر میکردم

گرد و صد قافله مخمور بمن بر میخورد — سر خوش از میکده خون جگر میکردم

میگرفتند بنا گوش چو در افغانم — در دل سنگ بفریاد اثر میکردم

گرچه دنباله رو قافله دل بودم — خفتگان را بسر پای خبر میکردم

ز آشنائی بطلسم ره و رسم افتادم — من که از معنی بیگانه حذر میکردم

ای خوش آنعهد که در مائده جود از هستی — یوسفی بود بهر جای نظر میکردم

اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت — کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

از چمن محو جمال چمن آرا بودم — چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب — زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من وحشی از انست که من / همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته‌ام

نیست ممکن دری بر رخ من بگشاید / این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام

خاکساری نه شکایت دهم از دوخته‌ایست / نقش پایم که به هر راهگذر ساخته‌ام

زهر اگر در قدم همنفسان ریخته‌اند / بسکه دستی به تعلیم شکر ساخته‌ام

سینه آن لوح سبک سیر که از بیخبری / هر نفس دام تماشای شکر ساخته‌ام

موی بر پیکر من حلقهٔ زنار شده است / دست خود تا بمیان تو کمر ساخته‌ام

زان ربایند ز هم جوهریانم **صائب** / که بیک قطره ز دریای گهر ساخته‌ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام / آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

میکشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار / همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده‌ام

نیست تدبیری که گردد رهی نزدیکی مرا / سنگ از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد / چون نگریم من که از دلدار دور افتاده‌ام

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم / تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد / زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده‌ام

نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان / اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام

شد نفس زنهار انگشت از دهان تنگ من / تا از آن لبهای شکربار دور افتاده‌ام

پیر کنعان چون من دیگر نه بیچشی کند / او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام

٥٩٥

بعهد من سخن نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم
سر آمد گر چه در انصاف دادن روزگار من
منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری
ز خون شکوه ام چون لاله دامانت شود رنگین

بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
چو گل شد دفتر رنگین که من بر خویش پیچیدم
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر دیدم
که بر هر نقطه من صد بار چون پرکار گردیدم
کشیدم کاسها خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چند آنکه گردیدم

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم
چون سرو تازه رو که درین بوستان ما
تر دیگر ز پردهٔ چشم است از نگاه
رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم
گر خاک ره شویم فرامش نمیکنیم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند

از دفتر جهان ورق باد برده ایم
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم
راهی که با کعبهٔ مقصود برده ایم
چون خون مرده گر چه بظاهر فسرده ایم
با عقدهای دل غم خود با شمرده ایم
از چشمه سار تیغ تو آبی نخورده ایم
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

ز فکر صائب من پری ست شیشه گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه ام
مرغان طلب کنند بگل آشیانه ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یک نقش بیش نیست درآئینه خانه ام

دل خورده است قسمتم از گرد خوان چرخ
از مرکز خود است چو پرکار دانه ام

چون موجه سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام

چشمم چو شمع نیست بکام سبوی کس
از گریه خود است شراب شبانه ام

سودای زلف سلسله جنبان آرزوست
کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام

آن بلبل غریب نوایم که در چمن
هشت است جوش سینه گل از ترانه ام

چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن
بر باد داد در نفسی بیغمانه ام

صائب ز جای خود نبرد حرف زد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در آخر پیری کمری باز ز دست
با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم

جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
تا که در صبحدم آماده تدبیر شدیم

گرچه از کوشش تدبیر نجنبیدیم سگ
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دود از جگر چو صعلهٔ طور برآورد | زین داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم
هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

ای مصرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام | شمع خورشیدم نهان زیر دامان مانده‌ام
از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید | گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام
منزل آسایش من خاک بر سر کرد و رفت | سیل تیزم دورم جدا از بحر عمان مانده‌ام
خون خود را میخورد دل در تن افسرده‌ام | در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام
هر نفس در کوچهٔ جولان حسرت میزند | در سر انجام غبار خویش حیران مانده‌ام
میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی | از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام
هیچکس از بی‌سر انجامی نمی‌خواند مرا | نامه در رخنهٔ دیوار بستان مانده‌ام
جذبهٔ دریا بلنگ سیل من خواهد فتاد | پا بگل زین سان که در صحرای امکان مانده‌ام
نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار | گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام
بی‌کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید | از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام
از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته | غیر پندارد که من در زیر دامان مانده‌ام
چون سکندر تشنه لب بسیار دارم در ظفر | گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام
گرچه در دنیا مرا با اختیار آورده اند | منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
بهر رم کردن چو آهو راست میسازم نفس | ساده لوح آنکس که پندارد ز جولان مانده‌ام

بکنج راه نبردم درین خراب آباد	اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم	از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق بر بود اشت روحی بر تنم	از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظاری خانه پرداز نبود	چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مشتاق عنان	سپر ابی دائم از تیغ تغافل داشتم
منکر روشن بود چشم نوبهار از دیده ام	یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گرد باد	در بیابانی که من سر از تو گل داشتم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا	بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود	ورنه من غالب حریفی چون تامل داشتم

رابطه صائب درین بستان سرا تا بوده است
گفتگو با در حرم پیشه با گل داشتم

روی گرم لاله شد مهر دهان تو برام	سوخت استغفار را گل در دهان تو برام
جبهه ات چون تیر هوائی خشک زهر از سرم	نرم شد از جوش گل پشت کمان تو برام
پنجه گل دامن پاک مراد خون کشید	از شگوفه ماهتابی شد کتان تو برام
دولت بیداری بر روی من افشانده است	بود چون گل هفته خواب گران تو برام

بیحاصلی نگر که حضور بهشت را
از بهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

چون فلک آسان نشد سرسبز کشت بخت ما
کاسه‌های سر تهی بودیم تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر پارینه نیست
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار
بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی که ز ساقی خدا ستم
بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم

راهی که رهزنان را چندانکه امن باشد
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

زاندم که عشق او بست از نیستی میانم
زنار تازه شد احرام را چو بستم

ساقی چو باده من از شیشه جوش میزد
روزیکه بود مطرب از نغمه‌ها گسستم

با دست در کف من تا در خمار باشم
دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم

از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات
مستی و هوشیاری بهاز دل لند و ستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
آن گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

زاشتیاق همان حلقه برون در ام | اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
دل رسیده من آن زمان بجا آید | که همچو شانه دران زلف تابدار روم
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است | که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی | بدست دوش نسیم سحر ز کار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست | که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار از آن شادم | که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

زظلمت شب هستی برون روم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم | گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
شیرین شده است تا جگر استخوان ما | بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما | از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موجه سراب درین دشت آتشین | بسیار ناز چشمه حیوان کشیده ایم
خود را ز دست مکر نمایان روزگار | گاهی بجاه و گاه بزندان کشیده ایم
چون مور خاکسار ز گفتار شکرین | خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است | یک عمر منت خواب پریشان کشیده ایم
ما برده ایم آبله پای خود ز سنگ | بیرون ز خارهای مغیلان کشیده ایم
خون همچو باده در تن ما خشک میشود | تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

مانیز افسوس از اجل افزون میکند | صرفه جویانی که سیدزند از دیبای هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اہل دل را نیست چون در عہد ما پروای ہم

چندازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم | پرده بردار که تا جمله ہم آہنگ شویم
تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما | ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم
نیست جانسوختهٔ تا دل ما صید کند | به که پنہان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوختهٔ کی سر کشد از روی بہار | ما نه آنیم کہ شاداب ز می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه | ہیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتہی بال و پر خود داریم | بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ ہست سراپردهٔ آنجان جہان
صائب از تنگدلیہا زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راہبرم | یکیست نسبت زنار و سبحه در کمرم
چنان ربود مرا قوت شکیبائی | که تن بگرد یتیمی نمیدہد گہرم
سپہر نقطهٔ پرگار شد ز حیرانی | ہمین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلہا | در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
زخانه دشمن من چون حباب میخیزد | نہان به پردهٔ راز خودست پردهٔ درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم | که آب خضر نمود خون مرده در جگرم

از کنار عمر چند میگوید بازی عشرت سراست / خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم

دور باش حسن را با پاکبازان کار نیست / از حجاب خویشتن در وصل و هجران میکشم

چون صدف در پردهٔ غیبت نهان پیچ من / در کنار بحر ما از ابر نیسان میکشم

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه / از دل صدپاره تا آهی بیابان میکشم

نیست از بیدست و پایی گر نمی آیم بخود / بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم

عاقلان دیوار زندان چند میسازند من / نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم

نیست موی مانع ما در پی تن پرورے / منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم

میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان / پنجهٔ خونین بروی آبحیوان میکشم

نیست صائب بهر دنیا آه دردآلوده ام / بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

باصد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم / تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من / گر یکدو روز بار دل کاروان شدم

از خاک راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زینسان که از غبار علائق گران شدم

افتاد حرف من بدهان چون زبان مار / هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم

هرگز شگوفه ام به ثمر بارور نشد / چون صبح گرچه بید درین بوستان شدم

چون خار دل شکسته درین بوستان سرا / شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من — اگر افتم به لنگر قطره از طوفان خطر دارم

چنان بیطاقتی هر چند دریا میکشد در بر — که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم

بدان چون رشته در من هر چه باشی از تهیدستی — که این پهلوی چرب از دولت قرب گهر دارم

مرا گلزار چون پروانه تا آتش ز شمع من بر خود — که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من

بجوش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم — سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار — چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

از درد و داغ عشق نداریم شکوه — ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

تا غنچه ایم پرده در رازیم عشق را — چون باز میشویم گلستان آتشیم

بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک — پروانه وار چتر سلیمان آتشیم

خاشاک را ز عشق جهانسوز بار نیست — از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانه سپند — خرمن بباد داده جولان آتشیم

چون گل ز دامن تر ما آب میچکد — عمریست گرچه در ته دامان آتشیم

ما را چو داغ لاله امید نجات نیست — پای بخواب رفته دامان آتشیم

پروانه ها ز آب حیات ابد رسند — چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم

حیف است حیف سوخته گردد کباب [illegible] — کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس | منکه با دست تهی بر سر بازار شدیم
داشت افسرده دلی حلقه برون درم | آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدیم

نفسی همچو غزالان نکشیدم صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدیم

اشک است درین رعد تحمی که فشانیم | آهست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد | تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گله بی ثمری کس نشنیده است | هر چند که چون بید سراپای زبانیم
هر گوهر سیراب نباشد نظر ما | ما حلقه بگوش صدف پاک دهانیم
بیداری دولت لب گروحی با نیست | هر چند که چون خواب احباب گرانیم
از ما گذرد زود گر اندیشهٔ نازک | شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت | کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست | عمریست درین میکده از دردکشانیم
با تازه خطانیم نظرباز ز خوبان | صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
مرگی نتوان یافت بدل روشنی ما | با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم
موقوف نسیمیست ز هم ریختن ما | آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید | ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
تا دید گل گلزار فلک در نظر ما | هر چند چو نرگس سراپا نگرانیم

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس | منکه با دست تهی بر سر بازار شدیم
داشت افسرده دلی حلقه به بیرون در ما | آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدیم

نفسی همچو غزالان نکشیدم صائب
تا من آیین تو قافله را قافله سالار شدیم

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم | آهسته درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد | تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیدست | هر چند که چون بید سراپای زبانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما | ما حلقه بگوشان صدف پاک نهانیم
بیداری دولت لب بگروحی ما نیست | هر چند که چون خواب احباب گرانیم
از ما گذرد زود گر اندیشهٔ نازک | شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت | کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست | عمریست درین میکده از دردکشانیم
با تازه خطانیم نظرباز ز خوبان | صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
مرئی نتوان یافت بدل روشنی ما | با قامت خم صیقل آیینهٔ جانیم
موقوف نسیمست ز هم ریختن ما | آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید | ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
نایدگل گلزار فلک در نظر ما | هر چند چو نرگس سراپا نگرانیم

در دیده ستاره نمکدان شکسته است / شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم

از نامجوی گریه ظاهر که چون صدف / در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم

هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ / می ناب کرده ایم و بساغر فگنده ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم / دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم

از عالم جهات بهمت گذشته ایم / از زور نقش خانهٔ ششدر فگنده ایم

مانند عود خام ز سوداهای خام را / در یکدگر شکسته بمجمر فگنده ایم

بر آتشی که دست کلیمست داغ آن / در بیخودی کباب مکرر فگنده ایم

صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسینه تخم امیدی چه را و ساز ندارم / ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم

عنان سیر مرا شوق این قرار که دارد / که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم / چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت / بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم

گرم بچرخ بر آورده ام چو خاک سیاه / دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم

بود چو تیغ ز من آب لاله زار شهادت / چه شد که ظاهر اگر چه جویبار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

۶۱۰

همچو مخمل تار و پود خواب غفلت بسته‌ایم — سوزن الماس در خوابگاه افکنده‌ایم

در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه — چون قلم تا حرف گفتن را براه افکنده‌ایم

نیست غیر از شست و شوی دیده ما را دگر — بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افکنده‌ایم

در میان ما و آتش میشود صائب حجاب
پرده شرمی که بر روی نگاه افکنده‌ایم

ز رخساری که گل را در جگر خار است میدانم — نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم

نمی‌سازد فروغ لاله و گل آب دلها را — چراغی در ته دامان گلزار است میدانم

ز بیتابی همه بر گرد او چون سایه میگردم — اگر بوی گل بر خاطرش بار است میدانم

نه بیند ماه ما از شرم در آئینه روی خود — ز شرم خویش بیش از من در آزار است میدانم

ز بینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را — دلی در صید دل بسیار هشیار است میدانم

چه قید دارم که گویم آن بهشتی رو را کافر — کمر بستن بخون خلق زنار است میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک ترا از جای گهربار است میدانم

دل را جدا ز دیده نمناک میکنم — آئینه را بدامن تر پاک میکنم

پاس صفای آینه میدارم از غبار — جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم

بر هر زمین که میرسم از پیچ و تاب خود — دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم

دور نشاط نقطه پرگار بسته است — سر را بکار حلقه فتراک میکنم

صائب برون نمیروم از فکر آن غزال
چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گر ببینند گل روی ترا برهمنان

تا قیامت نتوانست گرفتن چو درا
هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

در همه مردمی خود مینشود انگشت نما
هر که چون مه بتمامی شود از خودشکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من
ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است
سوی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

گفتم از پیری شود بند علایق سست تر
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند
باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

دیوان صائب

۶۱۲

چو گل با روی خندان صرف کن با خبر | که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن
حیات ما سبکروحان گرانجانی نمیداند | یکی باشد نظر وا کردن ما با کمر بستن

اگر سیر مقاماتست در خاطر بر آ صائب
در اثنای دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چون زند دامان وحشت بر کمر سودای من | خاک ساکن سر برون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون بر گزیند | موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالمسوز هر داغی که سوزد بر دلم | عینک دیگر بود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست | هیچ جا لنگر نمیگیرد بخود دریای من
با کمال ناگواریها گوارا کرده است | محنت امروز را اندیشه فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین | گر ندیدی دانه را از دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان | در غبار خط نهان آن لعل جانپرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر | بیضه خورشید را در زیر بال و پر ببین
میگدازد نور را در چشم حسن بیحجاب | باده گلرنگ را در شیشه ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر صافی بود | اضطراب سینه را در شیشه کوثر ببین
چشم وا کن در محیط عشق و از موج حباب | صد میان بی کمر صد آفرین بی زر ببین

۶۱۷

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیدار است
مدار دست ز تمهید چشم مالیدن

بهیچ عذر نماندست دسترس ما را
بغیر ناخن خجالت زمین خراشیدن

چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد
بخاک ره زر خود چون شگوفه پاشیدن

مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق
که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبکسری است بمیزان خویش سنجیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست
که دست میبرد از کار رونق گلچیدن

نظر ز روی تو خورشید برنمیدارد
اگرچه خوب ترا از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر
از می خزان چهره ما را بهار کن

فیض صبوح پا برکاب است زینهار
این سیل را برطل گران پایدار کن

شرم از حضور مرده دلان بیجان مکن
این قوم را تصور سنگ مزار کن

گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود
پیمانه بکار من بیقرار کن

حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند
تا ممکن است آینه را بی غبار کن

درد پیاله را اگر بمیان خاک ریز
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

پیش الماس حوادث با کمال عاشقی
خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر بزلف و رخ آن بهشت سیما کن
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن

جمال یوسفی از کلک صنع میریزد
همی تو دیدهٔ یوسف شناس پیدا کن

نهنگ چشمهٔ عشق بهر کجا نمی گنجد
زکاو کاو دل خویش را چو دریا کن

مشو مقید همراه اگرچه توفیق است
سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن

مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند
وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن

خلاف نفس کلید در بهشت بود
بهر چه نفس تو لا کند تبرا کن

بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد
برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبلهٔ دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن
راهی که مشکل است ز همت پسند کن

این ناخنی که بر جگر ما فشرده‌ای
از بهر امتحان بدل سنگ بند کن

این راه دور پیش ز یک نعره دار نیست
ای کمتر از سپند صدائی بلند کن

این کارخانه ایست که خون شیر میشود
هر چند ناپسند تو باشد پسند کن

ای سنگ را بیمن نظر لعل میکنی
بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

از آب و زمین عذر ز دهقان بپذیرد
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
چون رشته دو تا شد شود ایمن ز گسستن
سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد
در پردهٔ دل گر همه یک قطرهٔ خون نیست
با مردم دیوانه قلم را نبود کار
ای چرخ ازین بیش ره جلوهٔ خورشید
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی
زر را بزر آنکس که دهد اهل شعور است
این آن غزل والهی ماست که فرمود

تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن
گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
پیوند دل زار بموی کمری کن
زنهار در آیینهٔ زانو نظری کن
چون آبله صرف قدمم نیشتری کن
انداغ دل خویش جنون اسپری کن
این داغ جگر سوز بداغ دگری کن
هر کار که نا بیست بنام دگری کن
نقد دل و جان صرف رهٔ سیمبری کن
رو داغ بسجالی نه و خون در جگری کن

ولہ

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من
تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق
تازه رو بر میخورم بر هر که خونم میخورد
حلقهٔ بیرون در کام از نظر بازی گرفت

پنجه با دریای آتش میزند بر جان من
گرم چون خورشید تا بالنست دامن بان من
دانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من
در زمین پاک ریزد دانهٔ دهقان من
نیشتر را گل بدامان میکند بریان من
تا بکی محروم باشد دیدهٔ گریان من

بی نقش شو که خواب پریشانی تن ست | آیینه دار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه ست سخن چون گره شود | شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شگفتن ست | ما خوش برآمدیم به نشگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیم ست در جهان | مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من | شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاک را | عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو | منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار منست صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن | در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد | از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
تروی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام | چون توی لبریز جامی از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از جان دلهای دو نیم | رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری درد سر بسیار دارد از نگین | در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان | از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون فلک آغاز و انجامی ندارد اینجهان | زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن
ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار | از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

مده رو پیش چشم من نقاب بیمروت را
سبا دا آید بدندان از پرده آه آتشین من

دماغ ناله مجنون صحرائی کجا دارد
جرس را مُهر بر لب مینهد محمل نشین من

امیدی هست آب رفته اش دیگر بجو آید
یکی سازد به شرگان دست را گر آستین من

تو ای صائب دل خرم اگر داری غنیمت باشد
گره فرسود شد در گرد غم چین جبین من

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن
به کر دارم با دل خود خلوتی در انجمن

با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم
نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

در گذر از شهربند کثرت و وحدت که نیست
حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن

بند حیرت نیز نم بر دست گلچینان شمع
گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

چند روزی غنچه میسازم بر خود را اگر
واکند پروانه بال شهرتی در انجمن

عالم آبست با ما صاف کن دل را مبادا
راست قد نسازد غبار کلفتی در انجمن

دست چون در دامن سجادهٔ تقوی زنم
داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن
تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن

روزگاری رشته تابی ز آرزو بیدی بس است
چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

بینه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب | میکند پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن

گر نه شب در چشم مجنون آستین مالیده است | لاله چون ناافگند بر دامان صحرا پیرهن

برگ گل پاره تا آن اندام نازک داده است | سینهٔ ام هرگز نخواهد صاف شد تا پیرهن

داغ ناسور مرا با پنبهٔ راحت چه کار | جنگها دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن

مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید | گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن

چون گل از زر وزر چون مجموعهٔ خالی شود | گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن

پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب | بر تنم زندان شد دست از روز صهبا پیرهن

صائب آن روز یکه از دل داغ پنهان سر زد | جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن | دلهای باصفا شنود بوی پیرهن

یعقوب با لفرقت یوسف تمام روز | بی منت صبا شنود بوی پیرهن

از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است | از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد | هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

دل داده کو باخبر از شرم یوسف است | مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجاب است هست | یعقوب با چه شنود بوی پیرهن

تا دل بجاست پرده نشین است فیض حسن | چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بآن معنی لطیف | از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

گر آهِ سردی از جگر اینجا کشیده‌ای / از آفتاب روز قیامت حذر مکن

سهو سفر بود گذر اندر سپهر آن / زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

خواهی نریزد از عرقت اشک آتشین / در روی آفتاب جبینان نظر مکن

درتست هرچه مطلبی صائب از جهان / بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن / پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست / ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

چشم خواب آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار / راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام / پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هرچه پیشت آورد قسمت بآن خرسند باش / از برای زیستن اندازه تعیین مکن

زخم دندان ندامت در کمین فرصت است / کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند / چون خودآرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب پیش آئینه یکیست / سینهٔ خود را غبارآلود مهر و کین مکن

فاش خواهد شد ز آهم عشق پنهان باختن / ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختن

اختراع تیز دستیهای سوزن نیست / بستیه را در عاشقی بیش از گریبان باختن

میکند زنجیریان را حلقهٔ زلف ترا / شانه با چندین زبان تلقین ایمان باختن

آئینهٔ شکسته زمین را فرو گرفت	آرزوی آتشین نفسی بی نقاب کن
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش	روی محیط صاف ز نقش حباب کن
ای آنکه میدوی بسر زلف چون نسیم	اول دهان زخم پر از مشک ناب کن
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش	مشق تجرد از نقط انتخاب کن
چون شیشه کرده است ترا چرخ همچو شیر	این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک ز من
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

بسکه زخم نمایان سرفرازم از شهیدان کن	چو صبح وصل خندانم از این لطف نمایان کن
اگر خواهی که خورشید از گریبانت برون آید	سحرخیزی فن خود همچو صبح پاکدامان کن
نگاه خود چو پستان سبز در شیرینی باشد	لب پر خندهٔ خود را ز چشم غیر پنهان کن
بزلف خود مشو مغرور دو عالم را از آن بهم	حذر از نالهٔ زنجیر سوز بیگناهان کن
بجزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی	چو بینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن
گلت پا در رکاب جلوهٔ باد خزان دارد	بروای بلبل بیدرد آه و ناله سامان کن

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب
چه غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من	دست گلچین میرود از کار از آواز من
کشتهٔ ذوق گرفتاری بعالم بیستم	تا نگذرد از گوشهٔ بام قفس پرواز من

طعمهٔ بینا زو بها در سخن ارزان خویشتن
ای که میسازی بصیر خویشتن آئینه سست
میتوان کرد از نگاهی امتحان خویشتن
گر گریبان چاک صبحی از دو مشرق آورد
آفتاب از شرم تنگ بر دکان خویشتن
خویش را گم کرده ام از بس بیان خویشتن

وله

در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

بخاموشی بدل شد نغمهای دلفریب من — بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من
ز بس چین جبین بی نیازی گرد در کارش — صبا را دل گرفت از غنچه حسرت نصیب من
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد — بشود شاخ گل تبخاله انگشت طبیب من
نباشم چون زهم زانوی آئینه در آتش — که می آید برون از سنگ و از آهن رقیب من
چنان در عشق رسوایم که خال چهرهٔ لاله — بخون رشک میغلطد ز داغ سینه زیب من

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب خوشم آمد
بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من

زبان شانه را از حرف زلفش کی توان بستن — پریشان گوی را نتوان ز غمازی زبان بستن
کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشائی — خدا فرصت دهد خواهیم نخل باغبان بستن
ز پرکاری نظر میوه شد از عشاق سودائی — دکان دار نیست در جوش خریداران دکان بستن
غنیمت میشمارم صحبت گل نیستم بلبل — که عمرم بگذرد ایام گل در آشیان بستن

ولہ

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — به بند در برخ کاینات و وحدت کن
نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که بسالی رسد قناعت کن
چه گل در آب به تعمیر کعبه میگردی — خراب گشته دلی را برو عمارت کن

خون دل در دیدهٔ مجنون سراسر میرود | نیست آسان چشم آهو را سخنداران شناختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب | نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف | همچو پای کوه می باید بدامان ساختن

خاطر دریا غبار آلود کلفت میشود | در نه آسانست پیش سیل ویران ساختن

چون صدف پیش ترش رویان چو ابروی کجی | دست خود در کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاتر است | خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

یار سیلاب حوادث رو نباید تافتن | یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بحث سخن سازی کند | پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب از قدح میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

زآه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من | ز شوخی میکند چون لعل خود بازی بآه من

خدا زین برق عالم سوز دیوان را نگهدارد | که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

نمیداند خس و خاشاک بال شعله میگردد | رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد | بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد
دگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن | بیش ازین ما را مروت نیست ویران ساختن

۶۳۳

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک راد — دفتر آئینه را در پیش اسکندر فگن

جمع کن چار و خس این دشت را چون گردباد — در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فگن

از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر — تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فگن

تا نگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود — چند روزی در گریبان خواب را اخگر فگن

دل چو گردد صاف آن مه بیحجاب آید برون — صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

محو گردد در فروغ عشق عقل خرده بین — درد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون

می چکد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من — هیچکس نشنیده است کاتش ز آب آید برون

موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است — نبض عاشق چون بمرگ از اضطراب آید برون

ولہ

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین — چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میرقصد درین نخجیرگاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب — بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل نوبهاران بر فراز پل خوشست — در جهان با گل و گل سوز حقیقت را ببین

ریسمان را پنبه کردن حرفت حلاج نیست — در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب روی دیدهٔ حق بین ترا — چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب — در جبین چند انوار سعادت را ببین

بود ته خارلیست صائب چرخ از صحرای عشق
زهرهٔ شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

دل را با آتش نفس گرم آب کن | ای غافل از خزان گل خود را خراب کن
چون شعله جوش می‌ای بداماها خونچکان | نقل و شراب خویش ز اشک و کباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد | صبح امید خویش بهار احساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب | تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
در شیشه گرد هست تر آسمان چه دود | این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران | لنگر درین محیط بقدر حباب کن
پنهانیست مباد ببعضیان کند دلیر | از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و را در رفتن است | دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار | تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار | موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر | صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن | یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خم | سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

هر انچه با تو نیاید با نجهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب نظاره خضر مکن — آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود — گندمست چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام تزویرست خاموشی بهک گیرنده را — نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون موا زخمیت سیکشد آخر برون — ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست — سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونینش ز بر آب و گل آید بیرون — این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
سیر و منفعل از مجلس مستان خورشید — هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون
نیست ممکن که زهم صحبتی آب روان — سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
شیشه چرخ بجان سختی من مینازد — چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
پرده داغ دریدن گل کمظرفی ماست — لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد — تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته — که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند — تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

همشو از شبنم خون گرم من این شاخ گل / که میسوزد ز نفس خورشید تابانی سراغ ...
ندارد دودمان عشق چون من شعله‌افروزی / سیه‌مستی کند پروانه از دود چراغ من
بشیرین‌کاری صنعت ز شیرین برده‌ام لالا / چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تاثیر دعای خویشتن می‌بیکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من / تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر جدا امروز داغ بیکسی / بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بشتابم بگردد با سیلاب اجرام محیط / کی شود زخم زبان خلق خار راه من
دولت از بیداری من در کنار ما در است / زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من
بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش / نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل روشندلان / این کلف را شسته است از چهرهٔ من ماه من

صائب از اندیشهٔ زنجیرمویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من / تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من
خاکیان از سرد و گرم من کجا واقف شوند / آسمان جائیکه باشد نقطهٔ پرگار من
سینه‌ام موج حلاوت بوستان ناله‌ام / اشک شبنم گریهٔ تلخ است در گلزار من
گرم جولانی ندارد همچو من این خاکدان / داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من

صائب مرا نظر به خزان و بهار نیست
بر یک قرار جوشش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من	یک کوچه است زلف ز راه دراز من
چون بوی گل که در دل من مشکناب شد	تا شد بدل العشق حقیقی مجاز من
از خامی که در رگ و در ریشه من است	نه بوته تافته است فلک در گداز من
خونابه آتشین بصبح قیامت شفق دهد	تا خون مهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب	در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز	این پرده ها نگشت موافق بساز من
زان دست پیش مدعا کرده ام دراز	بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دست اوست دل
فارغ بود ز سود و زیان یکبار من

گهی در بحر سرگردان گاهی در سرابم من	همیشه همچو موج از خوشش عنان در عذابم من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد	عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من گرانکاری نمی آید	درین دریای پر آشوب بیداری حبابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم	چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من
هوای گردش چشمی ربود از دست اختیارم	از آن گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم	که مرآت گل و آئینه دار آفتابم من

۶۳۹

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم خاطر را
من لرزنده جان را نشتر می زنده دل دارد

بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من
من آن شمعم که دست تاک میگردد پناه من

هر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن
لامکانی شو ز دار و گیر چرخ آسوده شو
از بصیرت نیست در دامان ابر آویختن
گر نریزی آبروی خویشتن پیش خسیس
سبزوار از زخم زبان اعتراض آسوده است
از کشایش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر
نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش

چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن
قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
در هم اینجا میتوان سیراب از گوهر شدن
شمع در هر گام سر میبازد از رهبر شدن
ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
سخت رسوائیست در هنگامه محشر شدن

نیست صائب مرد فربه را دعای جوشنی
در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت

صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
واله آن آتشین رخسار میباید شدن

درکف آئینه چون سیماب میلرزد بخویش
آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر
من که شکر میخورم از گفتگوی خویشتن

در عزیزی چاه گردیتیمی چون کنم
من که در دریا نکردم شست و شوی خویشتن

نیست ممکن این کشش از رگ جانم زدود
تا نمیدیدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خانه ام نارفته است
گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میفرستم قاصدی هردم ز بوی خویشتن

چون برنگ زرد من بر میخورد رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بیخبر از پیچ و تاب سینه روزن نشید
میتوان پرسید حال مو بموی خویشتن

بسکه صائب بیکسی را در عشق ادهم کرده ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن
میتنم چون بید مجنون بر سر پای خویشتن

من گدا مینی سیه اقتابی بی نیازان جهان
حرف من بسیار شد اوقات صفای خویشتن

از سر این خاکدان هرکس که برخیزد چو سرو
در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در پله استادگی دارد مرا
میبرم در چاه دایم از عصای خویشتن

صد جفا میبینم و بر خود گوارا میکنم
بر نمی آیم چه سازم با وفای خویشتن

هرکه با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من تمام
مینشاند چرخ هرکس را بجای خویشتن

هر جا که هست صائب روشن ضمیر کو ❊ آئینهٔ درست درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم ❊ در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار ❊ تا فاق را کند بنفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ ❊ یکسر بهم گذشته درین روزگار کو
بیچون دل از چرخ فراغت طمع مدار ❊ بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمید و بست ❊ دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی ❊ در پرده نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا جگر نیست آتشی ❊ رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است ❊ از آتش سماع دل بیقرار کو

وله

آتشین روئی که شد آئینهٔ دل آب از او ❊ مرکز پرگار حیرت میشود سیماب از او
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد ❊ چون دل قندیل میلرزد دل محراب از او
گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده ام ❊ خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب از او
ماه شبگردی که زد و بر آئینهٔ من رفت ❊ چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب از او
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش ❊ خون خود را میخورد خورشید عالمتاب از او
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست ❊ صاحب منزل از او منزل از او اسباب از او
از حجاب عشق صائب روی خورشید از او ❊ رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب از او

دیوان صائب ۶۴۶

دریکه دیوانگی فرشست سنگ کودکان
خود را بسوزی پاک اگر از عیب خود را پاک کن
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی

مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
دریا چه نتوانی شدن دُردانه شو دُردانه شو
جانرا بجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو
افتاده است خال تو از چشم شوخ تر
ذوق وصال بسکه ز دار دور نشسته است
نقاش برورق نتواند کشید نقش
خواهی حنای پاک کن و خواهی نگار دست

گلگونه همند جلال و جمال تو
این نامه پیش پیش دو از غزال تو
گرم است بسکه صحبت من با خیال تو
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
من مشت خون خویش نمودم حلال تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت رومی زمین را خیال تو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید
طلبکار تو گردد اضطرابی در جهان گر
تلاش قرب فقرا ز هر جگرداری نمی آید
سبک سیری که از داغ جنون گرمی دارد

که دل در سینها تنگ داشت خال از ربائی تو
مگر بالیدن او هم بگسلد بند قبائی تو
که پنداری زمین را میکشند از زیبائی تو
که نقش پنجه شیر است نقش بوریائی تو
چراغان میشود دامان دشت از نقش پائی تو

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی است ... جامهٔ کز تن برون آید بآن نازان مشو

ولہ

ای بهار آفرینش گرد سیمای تو ... رشتهٔ جانها خس و خاشاک از دریای تو

جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان ... چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو

حیرت روشن ثوابت میکند سیاره را ... چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت ... تا چه با جانها کند شوق تماشای تو

خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است ... بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو

دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت ... چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو

گوهر دلهای گلزار تو عقد شبنمی است ... رشتهٔ جانهای گلزار ابر نیسان از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیران است صائب بر سر زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو ... جوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو

عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک ... آستین چون بر فشاند زلف عنبربوی تو

آب خضر از شرم رفتار تو بر جا شخ بماند ... سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو

خاطرت از شکوه‌ای پریشان میشود ... زلف پرگرده است از حرف پریشان گوش تو

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است ... از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

نشئهٔ بیهوشی حسرت بلند افتاده است ... کی بهوش آید ز آشوب جزا مدهوش تو

میکشد دل از دستم دلربائی تازهٔ — در کشاکش دارم زورآزمائی تازهٔ

افسر سرگرمیم از طرف سر افتاده نیست — ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازهٔ

گو صبا از خاک کویش کحل بینائی میار — نقش خود را دیده ام در نقش پاهائی تازهٔ

گر ز مشت استخوان من میگیری خبر — سایه خواهد کرد بر فرقم همائی تازهٔ

در خم دیهی که دارد در پی ایمان کیست — در سر زلف تو می بینم هوائی تازهٔ

نیستی خار سر دیوار پا در گل مباش — همچو شبنم خیمه زن هر دم بجائی تازهٔ

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی — دودمان شعر را هر دم بقائی تازهٔ

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

چون تیر که در وصل کمانست گشادش — باشد بمیان رفتن من بیش کرانه

هر چند برآوردهٔ آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بگوشش دل ما هست — در سحر کمان روی مگردان ز نشانه

می بود اگر یاد دل صد چاک چه میشد — ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را — هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

لب تبسم که رود از جای دل غمدیده — این شهید لب تشنه که مرگ لب آتش دیده

زخم ناسور من از حسرت می گشت کباب — شانهٔ زلف سیاهش بسخن سنجیده

گوهر راز مرا ابر کف اظهار گذاشت — دیدهٔ اشک‌فشان از نگه دزدیده

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست — گر چه نتواند نهادن بند بر پای نگاه

تا نگردد گریه رخسار او گرد یده است — سر چو مژگان می نهم هر لحظه بر پای نگاه

گر چه چشمش را ز بیماری دماغ کار نیست — بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه

از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است — رو نگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشحی
چون پری از دیده غائب شد در اثنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده — بست و گشاد دست تو دریا و کان شده

بیداری تو دست اشارات کرده قطع — عریانی تو پرده چشم عیان شده

از بیدریغ بخشی دست کریم تو — هر ذره بهستی خود بدگمان شده

چندین هزار فاخته مرغزار قدس — در جست و جوی سرو تو بی آشیان شده

هر سبزه که از جگر خاک سر زده است — از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده است و نرگس چشم بتان شده

با یک زبان بذکر تو هر سبزه ده زبان — با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده

خواب گران بدیده ما پرده بسته است — ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده

چندین هزار قامت از تیر راست تر — در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده

گل را بردمی تازه آتش چه نسبت است — دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

نامهٔ زردی تو تیر در جهان انداخته
پیش پا هر دیوانهٔ گنجی شایگان انداخته

پنجهٔ زورآوران فکر را اندیشه است
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد تنگ خندهٔ تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که پی در ناخن یاقوت کرد
منشیان راز چون نی در میان انداخته

چون کف خوبی بحناک راه خون لعل را
در درون لعل و یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته

رشتهای حلقهٔ گوش تو در درّ صدف
در گره‌ها پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بام و برا حاجت تعلیم نیست
تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرای امکان چشم تا پوشیده است
خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان را از بیان انداخته

طعمهٔ مور نشوی گرچه سلیمان شده
زال مگردی اگر رستم دستان شده

اگه چون موج بپا زوی شنا میناری
عنقریبست که بازیچهٔ طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
چه درین صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

چرخ شد جامهٔ فانوس مهیا کرده است
بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده

دامن دولت خورشید چو دریا بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو در آئینه با نکرده	خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن خود شد لبسته	چشم کدام کور که بینا نکرده
ما انچه کرده ایم فدای تو سر بسر	ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرگار فلک	کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با زلف دستبازی ازان میکنی که تو	دستی دراز در دل شبها نکرده
میبازی ای صدف بگهرهای پاک خود	گویا که پیش ابر دهن وا نکرده
در رستخیز از فاحشه میشوی	ای غافلی که پشت بدنیا نکرده

خشک است زان دهان لعل صائب که چون قلم
دریوزه ز عالم بالا نکرده

کی بخت خفته وا کند از کار ما گره	از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود	عهدیکه بسته است با بد وی ما گره
در دل هزار مطلب یار ای حرف	صد عقده پیش دارم و دست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم	با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نهاند در سر انگشت شانه را	در زلف و کاکل تو همان جا بجا گره
زابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد	از کاکلت فتاده بدام فنا گره

بخرابات نه از بیم فلک آمده ام
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون نفس سوختگان بیرسی ای باده
میتوان یافت کزان لعف دراز آمده
سخن سنجیده زان رنگ حقیقت دارد
تا تو صائب بسر کوی مجاز آمده
در خاک و خون کشیده مرا اشک زاده
مژگان بیاد پای وعده خلافی دل نکو زاده

انقدر باش که اشکی بدود بر مژگان — کر بد لجوئی دلهای فگار آمده
قلم موی هواس تو پریشان شده است — تا بابتخانه پی نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دل است — تو بدین خانه بد روز چکار آمده
نوش داروی امان در گره حنظل نیست — بچه امید درین سبز حصار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد — خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور ز رخساره آتشناکت — در خور بوس و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده — بنای خانه ناموس را بآب مده
ز خیره چشمی تر دامنان ملاحظه کن — کتان عصمت خود را بماهتاب مده
به بین که مستحق التفات کیست نخست — زکوة حسن بهر کس باضطراب مده

وله

چهره را صیقلی از آتش می ساخته — خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای لب خانه تقوی که رسیده است بآب — تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چند انکه نظر کار کند — دل و دین است که در یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه — هیچ آئینه نماند است که نگداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل — تو که در آئینه با خویش نظر ساخته

ردیف الهاء ٦٥٧

این آن غزل که او صدی خوش کلام گفت
این نامه بوده رخ تو چه بسیار بوده

دایم نهان زخویش خبردار بوده
امروز یوسف تو دکان رازنیت بوده
بیمار دار این دل افگار بوده
تا غافل و تو از دل بیدار روز شب
در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
چون آب دایم آینه ساز نیست کار
با آن غرور حسن خریدار بوده
نوری اگر زسوز برآورده است آه
گه برگ و گه شگوفه و گه بار بوده
چون لاله لیان با همه جا جلوه کرده

شنیدم گرمی می با تو گستاخانه‌تر کرده	(انتخاب)	بچشم نازکت بیماری جشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته		ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقدرانه میخوردی		سر زلفی مهریت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا گر رشتهٔ جانست نازک تر		طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد		مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مراده	یک قطره از آن قلزم زخار مراده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ	گر صاف و گر درد بیکبار مراده
مستی است کلید در گنجینهٔ اسرار	بیش از همه کس ساغر سرشار مراده
بیماری من راه به بهبود ندارد	هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
از رد و قبول دگران باک ندارم	یکذره قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان	دستی بخراشیدن دل افگار مراده
یا سهل نما کار جگر خوار جنون را	یا دست و دلی در خور این کار مراده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود	این جام لبالب کن و سرشار مراده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار بوده	ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

ولہ

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده
خط است دشمنی که نشاید بتیغ زد
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
ابر سیاه نهان نکند آفتاب را

دیوان صائب

۶۵۸

[illegible]

چون هست در تصرف دریا عنان موج — رفتن بنفس گسسته بساحل چه فایده
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست — حق جوی را ز عالم باطل چه فایده
پیکان دلش ز خنده سوفار وا نشد — چون نیست خرمی ز ته دل چه فایده
تا شهر تست مطلب ز احسان سیم و زر — از ریزش کریم چه حاصل چه فایده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فایده

محجوب را ز صحبت جانان چه فایده — پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده
حیرت بجای حسن اگر در نظر بود — آئینه را ز دیده حیران چه فایده
پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب — دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده
آب حیات را نبود نشه شراب — مخمور را ز چشمه حیوان چه فایده
هر برگ گل بر آتش سوداست دامنی — پروانه را ز سیر گلستان چه فایده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

از دل بسیر خانه بسیلاب داده — تعلیم بیقراری سیماب داده
در زیر تیغ بستر راحت فگنده — در چشم فتنه داد شکرخواب داده
عقد خرد بدختر رز بر فشانده — نقد حیات را بمی ناب داده
بر دوش سیر تیغ قضا دل نهاده — پهلوی چرب خویش بقصاب داده

۶۵۹

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده

پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج / این زمان دل زده زین جنس فراوان شده

بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین / ز چه عشاق شنیدی که نواخوان شده

یوسف از قافله حسن تو غارت زده بست / بد عاقبتگه چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نشد زدل و جان صائب / که تماشا کر میخواست همان سان شده

ز بر فتن تو ز جسم ضعیف جان رفته / همای از سر این مشت استخوان رفته

کلاه گوشه دود دم بعرش سائیده است / حدیث عشق تو هر گاه بر زبان رفته

بنو بهار چنان غره که پندارے / که خار در قدم موسم خزان رفته

دو دو لتست که یکبار آرزو دارم / تو در کنار من و شرم از میان رفته

امید گوشه چشمی بدستگیری نیست / که در رکاب تو از دست من عنان رفته

وله

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته

سر میدهی بباد باندک اشاره / تا همچو پسته رخنهٔ لب را نه بسته

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

امروز از نگاه تو دل آب می شود / گویا بروی گرم خود از خواب شسته

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو / دادند عاجزانه بدستت عنان همه

از قطره تا بقلزم تا ذره تا بعرش / پیش تو کرده راز دل خود عیان همه

از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان / ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه

در کار تست چرخ بلند و زمین پست / از بهر رزق تست نعیم جهان همه

افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو / خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه

غیر از تو هر که هست درین میهمان سرا / نان تو میخورند برین گرد خوان همه

جستند از فروغ دل زنده ات چو صبح / دل مردگان خاک ز خواب گران همه

غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را / روشن بتست چشم زمین و زمان همه

پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند / با آن علو مرتبه روحانیان همه

در خدمت تو تازه نهالان آسمان / استاده اند بر سر پا چون سنان همه

ز آسمان شوق لب در فشان تو / وا کرده اند همچو صدف ها دهان همه

پاس نفس بدار و قدم را شمرده نه / دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این آن غزل که او حدی خوش کلام گفت / ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

ولہ

بطلب میرسد چو پای کام آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته

بمغرب میتواند رفت در یکروز از مشرق / گذارد هر که چون خورشید گام آهسته

بهمواری بلندی چو که تیغ کوه را آرد / بزیر پای کبک خوش خرام آهسته

ولی نگذاشت صائب وعده‌های اوج او دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیا

تو برگ ریز دل بیقراران داری
که غافلی ز بهاری که در خزان داری

برآوری ز گریبان رستگاری سر
اگر ز دامن شبها خط امان داری

سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست
چرا ز سایهٔ حذر همچو کودکان داری

بوی غم تو ندارد جهان بی‌پروا
چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

مکن بمشورت نفس نرم صفت کار
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری

سفینه‌ات بکف آرد از شکست خود چون موج
درین محیط اگر غیرت گران داری

زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است
ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری

ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر
عبث تو قطع طمع از نعمت جهان داری

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان توئی
نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی

در قدح تست خون جگر تست داغ
دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی

هر چه بزیر فلک هست طفیلی تست
مانده به عشق ره نادره مهمان توئی

استی چون خضر تیر راه شد — از کمان چرخ چشم بلبلی

شبنم خود را باقبال بلند — بر گل خورشید بستم بلبلی

از لباس خاک بیرون آمدم — نقشها بر آب بستم بلبلی

قطره ام از انقلاب آسوده شد — در دل گوهر نشستم بلبلی

بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب — همچو موج آمد نشستم بلبلی

در کشاکش بودم از طول امل — این کمان را زه گسستم بلبلی

کیست پیش راه من گیرد چو موج — بر میان دامن شکستم بلبلی

از زمین تن براق بیخودی — تیر تا بر هم الستم بلبلی

پنبه کردم ریسمان خویش را — از غم حلاج رستم بلبلی

شیشه را بر طاق نسیان کردن — از دو چشم یار رستم بلبلی

من همان مستم که در دریوزه است — شیشها بر چرخ بستم بلبلی

کاسه خورشید و جام ماه را — بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطه بهر خودآرائی — بصحرا میروی از خانه آئینه می آئی

اگر شبنم رباید آفتاب از تیره بختی — تو با آن قدر رعنا حلقهای چشم برنائی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا — هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد	بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی	سر نیاز من و آستان درویشی
با فتاب جهانتاب چون کنم نسبت	که بیزوال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد	بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیائی تسلیم میکند پیوند	اگر شکسته شود استخوان درویشی

وله

بر خاک ره اگر گذری مشکبو کنی	در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق [illegible]	دل را مباد بتکدهٔ آرزو کنی
ای زاهد فسرده بنفس چند همچو من	خود را بکار خلق بزن در گلو کنی
تا بر سرت دراز نباشد زبان تیغ	از سرمه به که رخنهٔ لب را رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست	در مشت خاک تست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست	با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل بتو این فکر پوچ چیست	گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده‌ای	از اشک تاک آب بپای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو	افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

ولہ

۶۷۵

بیهوشی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرداز ‌‌ ‌ تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد ‌ ‌ ‌ نشست و خاست درین گلستان چه میدانی

دولت خوشست که داری ثمر درین بستان ‌ ‌ ‌ فراغبالی سرو روان چه میدانی

فریب خورده نیرنگ نوبهار بسی ‌ ‌ ‌ غبار چهره زرد خزان چه میدانی

در آفتاب قیامت نسوخته است دلت ‌ ‌ ‌ قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی ‌ ‌ ‌ ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

عقده دل را مبر سربسته با خود زیر خاک ‌ ‌ ‌ عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی

بلبل هر بوستان چند سر و برگ نیست ‌ ‌ ‌ در فضای عرش سر پر ده همای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آهش بسته ‌ ‌ ‌ چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است ‌ ‌ ‌ چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

دانهٔ مار و سفید از گردش این آسیاست ‌ ‌ ‌ آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

با لب پر خنده چون معمور فارغ می‌آید برون ‌ ‌ ‌ غنچه پیکان ز باغ دلکشای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که با گفته است
ای سری و سرور دیها خاک پای بیخودی

تا کی اندیشه از این عالم پر شور کنی ‌ ‌ ‌ دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

٦٧١

کدام غنچه باین می رسد که فصل بهار
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

بآه درد مکافات برسر آئی
بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوه بهشت شود
اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار منت احسان گران ترا ز درست
بصندل دگران دفع دردسر نکنی

چو خون مرده گران خوابی تو بی پروا
باین رسید که پروانه نیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشود صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

تلخ منشین شراب اگر داری
شور در کم کن کباب اگر داری

دلی از روزگار خالی کن
شیشه پر شراب اگر داری

آب در شیر خود مکن ز چراغ
در سرا ماهتاب اگر داری

بفشاندن نگاهداری کن
نعمت بیحساب اگر داری

دهن خویش کن چو آبله مهر
چشم آب از سراب اگر داری

قدم خویش را شمرده گذار
در رسیدن شتاب اگر داری

تخت از تاج میتوانی کرد
چون گهر آب وتاب اگر داری

خشک مگذر ز خار آبله دار
همه یک قطره آب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار
در گره مشکناب اگر داری

میسد بد جا بدیده ات گوهر
رشته سان پیچ و تاب اگر داری

حساب موج دریا را بیابانی چه میداند
سرانجام نسیم از سرو پا در گل چه میپرسی
صفای عشق را از مردم غافل چه میپرسی
سپند از گرمی خاکستر بر دانه میسوزد
ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
مجال از چشم کم فرصت مجال گفتگو ناید
گناه از خویش از بیدرد قاتل چه میپرسی
تو گر خود یکقدم هرگز برون ننهاده‌ای صائب
سراغ کعبهٔ مقصود از اهل دل چه میپرسی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در عالم خرابات هر باده را خماریست
تلخی ز زندگانی باشد خمار طفلی

در برگریز پیری شد رخنهای آفت
هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاکبازیست دل در قرار طفلی

شد از فشار گردون موی سفید و سرزد
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

مرا چون اشک بر سر میدواند چشم پرکارش
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

بسا زین بازی از من میبرد دل طفل بیباکش
که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را
تمامی شب نشیند گوشه از بر کند بازی

چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینهٔ گردون بدگوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آنم
سر خود میخورد شمعی که با خنجر کند بازی

سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی یابم
سپند من مگر در وادی محشر کند بازی

اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم
سرشک گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

تا بنخیزی از سر این تیره خاکدان | سرور ریاض عالم بالا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند | تا ناامید از همه دنیا نمیشوی
در میوهٔ تو تا رگ خامی بجای هست | در کام روزگار گوارا نمیشوی
تا چون حباب تخت نسازی زباج سر | بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی
تا به محک ترا نزند سنگ کودکان | در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم | چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

ولہ

گرد در طلب رهبر این قافله بودی | کی پای ترا پردهٔ خواب آبله بودی
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل | ای وای درین قافله گر فاصله بودی
دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را | بیداری اگر در همهٔ قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

ولہ

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدائی | چون بفرمان خدا از همه کس دل نربائی
چون نشد روز و شب بار تو یکبار منور | زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقائی
نه بخود گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی | هیچکس نیست نترسد ز تو ای شوخ گر آئی
پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت | گر بدانند حریفان که تو در خانهٔ مائی
من سرگشتهٔ حیران ز که پرسم خبر را | چون نداری ز تو شوخی خبر از خود که کجائی

ببوی زلف معنبر غزال مشکین را
چو نافه موی کشان از ختن برآورد

دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را
بشیوهای غریب از وطن برآورد

بآب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد
که خون ز چشم عقیق یمن برآورد

عنان بخامهٔ آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآورد

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی
اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی

اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود
ازین لباس نشان عارفانه بیرون آی

براق جاذبهٔ نوبهار آماده است
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی

صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است
ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی

کنون که کشتی می راست بادبان از ابر
سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی

چو صبح فیض بهار شگوفه یکدست است
چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی

هوای نالهٔ مرغان شده ست پرده ساز
چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آی

درید غنچه بر مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی

ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
چه مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آی

ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن
بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی

تمامیان طلبی از کنار وارد ور
کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی

حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

[illegible]

چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود
که قطع رشتهٔ جان قطع زنار است پنداری

بزیر تیغ او مردان سر آشفتهٔ خود را
چنان وا میکنند از سر که دستار است پنداری

در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی جنبد
ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است پنداری

ز رشتیادان عالم بسکه دیدم رهزنی صائب
بچشمم رشتهٔ تسبیح زنار است پنداری

سر بجیب فکر کن تا از فلک بیرون شوی
برکمر زن پا چو ماه عید رد از افزون شوی

لب به بند از گفتگو تا راه گفتارت شود
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گردد بگرد دانه چون گردند پاک
فرد شو تا نقطهٔ پرکار این گردون شوی

خسروان با دشمنی چون عشق بیگانه نیست
از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی

خاکپای خاکساران کیمیای غفلت است
پیش خم زانوی خود ته کن افلاطون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
والهٔ چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار
همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد
زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشگاف صائب چون حباب
تا چو موج دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

گریه تلخ است صهبای ایاغ زندگی
آه باشد سرو پا برجای باغ زندگی

میکند ز افتادگی بشود نمانخل حیات
خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

چون روی در بغل آئینه را خط مگذار — تو که چندان شرم و حیا آئینه دانی دارے
در شبستان تو بی شب عید است مقیم — اگر از خوان قناعت لب نانی دارے
غم آن وادی پرخار چرا باید خورد — تو که چون بیخبری تخت روانی دارے

به زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی دارے

قدم برون مگذار از حصار خاموشی — که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید — خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر را — سبک سری که ندارد وقار خاموشی
در خزینهٔ اسرار را کلید کند — زبان هر که بود رازدار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از دست جوهردار — خمی ست در قدح خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار ما در خواب — بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام — نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گره‌گشا باشد — گشاده شد دل من از شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز — هر آن لبی که بود پرده‌دار خاموشی
گرفته است زبان را بقید چون بادام — حلاوت لب شکر نثار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که نیست — نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
نشود میوهٔ مقصود بار در صائب — ز تیغ برگ خزان شاخسار خاموشی

زبانِ شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمنِ گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پرِ شهد — اگر گزیدنِ مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را — چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
به ابر اگر دهنِ خود گشودمی چو صدف — هزار عقدِ گهر در کنار داشتمی
اگر غبارِ تعلق فشاندمی چو صدف — دلِ سبک چو نسیمِ بهار داشتمی
به دورِ عشق اگر مبتلا نمی گشتیم — چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
قفس به دوشِ سفر کردمی ازین گلشن — اگر ز دردِ طلب خار خار داشتمی
ز راهِ کشتیِ من بادبان اگر میشد — ازین محیطِ امید کنار داشتمی

به عیبِ خویش اگر راه بردمی صائب
به عیب جوئیِ مردم چکار داشتمی

محرابِ نظرهاست کمانیکه تو داری — شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو داری
چون سبزهٔ زمین گیر کند آبِ روان را — این قامتِ چون سروِ روانیکه تو داری
بر روی زمین رنگِ عمارت نگذارد — این جلوهٔ سیلابِ عنانیکه تو داری
از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید — از هر مژهٔ شوخ سنانیکه تو داری
بس خون که کند در جگرِ گوشه نشینان — این کنجِ لب و کنجِ دهانیکه تو داری
یک سینه بیداغ محالست گذارد — این چهرهٔ چون لاله ستانیکه تو داری
در گلشنِ حسنِ تو خلل راه ندارد — در خواب بهارست خزانیکه تو داری

۶۸۳

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد | ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهن خصم چه گل خواهد کرد | چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

اگر از پاس نفس رشته سر انجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی | در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
در سرائی کز در و دیوار خون آید برون | بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان | زیر این شمشیر لنگردار چون خواهد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است | در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی
چشم بیدارست هر کوکب درین دشت سرا | در میان اینقدر بیدار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی | چه حاجت با دروغ آمیختن آلوده دامانی
منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا | که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
نگردند گرد سر چون پروانه پریزادان | اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
نه امروزست از اشک یتیمی دامنم صحرا | ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم گر تماشای خرام او | ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب | لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

۶۸۵

زطبعِ موشگافم شانه پشتِ دست میخاید
نگردم کی رسد همچون صبا هر باد پیمایی

چراغِ دودمانِ شهرتم از شعلهٔ فطرت
ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرایی

بدیوانِ خیابانش سراسر گشته ام صائب
ندارد بوستان چون مصرعِ من سروِ رعنایی

چه برین آتشِ هستی چو دخان میلرزی
تو چه ای ذرهٔ ناچیز بجان میلرزی

آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد
چون شرر بر سرِ این خردهٔ جان میلرزی

کرده خضرِ رهِ خود خردِ ناقص را
چون عصا در کفِ بیماراران میلرزی

دانهٔ قابلِ نه مزرعِ سبزِ فلکی
نیستی برگ چه از بادِ خزان میلرزی

سود جان بر سرِ هم ریخته در عالمِ عشق
تو برین عالمِ پر سود و زیان میلرزی

در کفِ دست سلیمانی و از خود بیخبری
چون دلِ مور بهر ریزهٔ نان میلرزی

عارفان محوِ تجلی و تو از بی‌جگری
در پسِ پردهٔ هستی چو زنان میلرزی

زخمِ شمشیرِ زبان صیقلِ اربابِ دل است
تو چرا این همه از زخمِ زبان میلرزی

بیقرارانِ تو از برگِ خزان بیشتر اند
چه بیک فاخته ای سروِ روان میلرزی

چون پرِ کاه وصالِ تو به هیچ آونگی است
واصلِ کاهربایی و همان میلرزی

بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین
چند چون حلقه بچشمِ نگران میلرزی

ناوکِ راست روِ چشم و هدف دوزِ تو است
چه برین قالبِ خشکی چو کمان میلرزی

در زمستانِ فنا حالِ تو چون خواهد بود
که ز سرمای گل ای سروروان میلرزی

خطا از ادب نگیری صائب ز بیت فانی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جنونم بیش شد صبر از من شیدا چه میخواهی — عنان دار ز من در دامن صحرا چه میخواهی

کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد — دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی

نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد — ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی

ندیدم اندرین دنیا نه صبرم ماند و نه یارا — نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی

شمار داغهای سینهٔ ما را که میداند — ازین دریای آتش نشان ما چه میخواهی

ز سنگ کودکان داری بکف منشور آزادی — دگر از نوبهار ای سرو رعنا چه میخواهی

بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد — دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میخواهی

نمی آید بساحل کشتی ز آب تنک سالم — بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی

نفس را تازه کردی بر گرفتی توشهٔ عقبی — ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میخواهی

مسخر کردهٔ بالابلندان معانی را — دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده می بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفای وقت درین خاکدان چه میجوئی — گهر ز دامن ریگ روان چه میجوئی

برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست — تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی

نکرده جمع دل خویش غنچه از نکهت — فراغبال درین بوستان چه میجوئی

۶۸۷

در دست تست گوهر شهوار چون صدف
با جان بی نفس سخن دریا چه میروی

در زلف تست دام تماشا هزار جای
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست
هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی

سرمایه نجات بود توبه درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خون جگر خمار
صائب بخون باده حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شعت تو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناک تو هر خار سنانی
از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی

گردون سر آسیمه دامن خاک گران سنگ
در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی

سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی
صحرائی سودای تو هر لاله و رنگی

با شوخی چشم تو رم چشم غزالان
در دیده روشن گهران آهوی لنگی

یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو
چون چهره خجلت زده هر لحظه برنگی

از حسن تر از شیوه آن کان ملاحت
قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون سبزه نورسته نهان در ته سنگی

یا غمم را شمار باشستی
یا جهان غمگسار باشستی

جای با اوج دار باشستی
عالم آرمیده را صائب
شوخی چشم یار باشستی ...

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی
دایم گرسنه چشم است چون کاسهٔ گدائی

از ناغری نکاهد از فربهی نبالد
آنرا که همچو خورشید ذاتیست روشنائی

نفس خسیس دایم کار خسیس جوید
پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخائی

جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست
گرد هدف نگردد تیری که شد هوائی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده
از نایهٔ شیر جاری وا ماند از روائی

حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در آبله است پنهان حسن برهنه پائی

دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار
از سیل خانه بردار عیب است کدخدائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته تو
ورنه شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر به چشم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار
ترا که نیست میسر شکرستان باشی

ز خنده روی صبح است تازه روئی گل
سبز ز پیر خرابات تا جوان باشی

ترا که دیدهٔ منزل شناس در خوابست
همان به است بدنبال کاروان باشی

اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حباب دست تهی ساز تازه روئی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

رود محیط گرانمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح و خوش عنان باشی

اگرچه چون خط پرکار میروی یکتا
بدل چو نقطهٔ پرکار درمیان باشی

از شوق شکر مور برآورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی

در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بگشای که جائی تو همان خواهد بود
همچو دیوار بهر سوی که مائل باشی

عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گرد آرایش ظاهر دگران میگردند
تو دران کوش که فرخنده شمائل باشی

دل دریا صدف گوهر شهوار شود
تو تهی مغز طلبگار لب ساحل باشی

گر چه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشقست که شرمندهٔ قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون
تخته مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

در خزان مانع سوداست اگر بی برگی
در بهاران چه ضرورست که غافل باشی

غم بیجا صلهٔ خویش بخوردی یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب زگران باریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته بهوای اگر نام برآری
از گرد گریبان گهر سر بدر آری

زان شهپر همت بتو گردید کرامت
تا بیضهٔ گردون بته بال در آری

حق پرستی چیست از بالش خود برخاستن | تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی
تخم تا در نه بود با خود میسری زین خاکدان | در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه | از که مینالی تو تر دامن چه زنگار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار | اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد | نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند | تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی
از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است | تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی

نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی | در آشیانه عیش بیاد قفس کنی
از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد | زین کوهسار چند آوازه بس کنی
در صیدگاه عشق هما موج میزند | چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
لوح دلی که آینهٔ راز عالم است | حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی
سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند | آن راه نیست عشق که از رو بازپس کنی
در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش | کز دور گوش وقف صدای جرس کنی
زینسان که میروی پی گفتار عاقبت | سر چون حباب در سر کار نفس کنی
ز آستین دهان بفغانی کن اقتدا | صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

خاک مراد عالم اکبر خاکسار نیست

قصائد

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر — گل فتد در دیدهٔ روزن مرا از ماهتاب

در شب یلدای بخت من نیارد شد سپید — گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب

ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن — نیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب

چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم — دایم از هم دور باشد نقطهای انتخاب

با منافق سیرتان گردون مدارا میکند — نقطهای شک بهم جمعند دور از انقلاب

رشتهٔ امید من صد دانه گردید از گره — چند خواهی داشت ای گردون مرا در پیچ و تاب

اینهمه فریاد من ای چرخ میدانی که چیست — از فراق موکب نواب خورشید انتساب

قبلهٔ ارباب معنی کعبهٔ اهل نیاز — آنکه آمد از فلک او را ظفرخانی خطاب

آنکه رعد هیبتش گر بانگ بر گردون زند — در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب

ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد — چون صدف آبستن گوهر شود هر یک حباب

در شبستانیکه حفظ او برافروزد چراغ — در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب

مریم بکر صدف را از سموم قهر او — آب گردد در مشیمه نطفهٔ در خوشاب

همچو گنج از دیدها گشتست ویرانی نهان — خانه بردوش است در ایام عدل او خراب

عطر مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی — در گلستانیکه گیرند از گل خلقش گلاب

گر شود آبستن یک قطره از ابر کفش — سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب

گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد — موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب

چون ید بیضا ز جودش سر برآرد از آستین — خیره گردد چشم او از موجهٔ سیم مذاب

بعز خضر سروش طعن کوتاهی از آن آرد — که عمری بوده است از جان و دل عیسی هوادارش

نمیدانم قماش برگ گل لیک اینقدر دانم — که بر مخمل زند نیشی درشتی سوزن خارش

گلوسوز است از می نغمهای عندلیب او — چو آتش برگ سبز بر زند شر راز نوک منقارش

درختانش چو سرو از برگریزی ایمن ایمن — خزان رنگی ندارد بر گل رخسار اشجارش

خضر تیری بتاریکی نگند از چشمهٔ حیوان — بیا اینجا حیات جاودان گیر از انهارش

تکلف برطرف اینقسم ملکی را باین زینت — سپهداری چو نواب ظفر خان بود در کارش

نوای جغد چون آوازهٔ عنقا بگوش آید — خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش

فلک از آفتاب آئینه داری میکند پیشش — که گرم حرف گردد طوطی کلک شکربارش

چو از هند دوات آمد برون طاوس کلک او — خورد صد بار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش

نباشد حاجت سر سایهٔ بال هما او را — سعادت همچو گل سر زد ز اطراف دستارش

بلند اقبال آن دارد که گر بر آسمان تازد — بزور بازوی قدرت کند با خاک هموارش

ز بس در عهد او دزدی ببر افتاده است از عالم — نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش

رباید تیزی از الماس و سرخی از لب مرجان — نماید جوهر خود را چو شمشیر گهربارش

خدنگش را نگو بهر چه سرخی در دهن دارد — ز خون دشمنان پایان نخورد لبهای سوفارش

سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد — که بر میدارد از خاک مذلت جز سر دارش

عنان با دوستی چون گزارد در ایثار چو دوستش — اگر صد بادپا باشد که می‌بخشد بیکبارش

چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش — بدوش عرش کرسی مینهد از رتبه افکارش

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان | پیش شمع طور اظهار زبان‌دانی کند
بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است | غنچه را کی میرسد با من دهن‌خوانی کند
هر که چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت | میرسد گر در سخن دعوای حسانی کند
قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه | آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند
در حریم دل چو افروزد چراغ قدس را | راز دلها را بیان از خط پیشانی کند
پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش | کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند
دست گوهربار او نگذاشت در روی زمین | اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند
تیغ در گردون بپای گلبن آید آفتاب | شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید | زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند
چون سبک سازد بریزش دست گوهربار را | حلقها در گوش ابر از گوهرافشانی کند
انتقام از شکستن بس که بموازو کشید | زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند
تا بمژگان گرد از چشم رکاب افشاندنش | هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح | زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند
تا اگر در کفهٔ او پا گذاری روز وزن | آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند
صائبا تا چند دور از موکب اقبال تو | چهرهٔ رنگین صائب از اشک پیشانی کند
قدسیان جمع اند آن بهتر که کلک تر زبان | بر دعای بیریا ختم ثناخوانی کند
همتی یکبار تا این عندلیب بی نوا | بار دیگر در گلستانت نواخوانی کند

بهار عدل ظفرخان کی سیکند لطفش — شکسته بندی دلهای مستمند حزین

زهی رسیده بجایی سر بلندی قدر — که پشت دست نهادست آسمان بر زمین

شود چو غنچه نیلوفر از حرارت مهر — اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین

بگرد باکش خورشید سر فرو نارد — زدود مجمر خلق تو زلف حور العین

ستاره تو چو گل بر سر سپهر زند — شود بدیده خفاش مهر گوشه نشین

اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد — چرا شده است چنین هیچ و دور خرم زمین

چو برق ابر نیام تو چهره افروزد — فتد برعشه چو سیماب خصم دل تمکین

عدو زبان بدر آرد چو مار زنهار — چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین

چنان ز بیم تو تلخست زندگی بر خصم — که چشم میبردش بر نگاه باز پسین

بچشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح — ز جبهه تو نمایان بود بخط مبین

اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را — گرفته بود عدو در میانه همچو نگین

شد سی چو پیشرو لشکر از جلال آباد — سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین

هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو — که چه خون عدو در رفت تا غزنین

عجب نباشد اگر از سنان خونخوارت — گریخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین

بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار — کنند فوج شیاطین گریختن آیین

چنان ز جنگ تو بگریخت خصم رو بنه باز — که وحشیان سکروز پیش شیر عرین

بلند بخا خود گو که چون تواند گفت — زبان کوته ما شکر فتحهای چنین

ولہ

قصاید صائب

۶۹۶

تذرو بال فشان گرد داز غبار بسنت
رود بهار بگیرد از گل عذار بسنت

گذشت فصل خزان شکسته رنگیها
رسید موسم رنگین نو بهار بسنت

بهار با همه سامان بی نیازی رنگ
کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت

چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب
بروی خاک بماند نو بهار بسنت

هزار رنگ متاع ملال اگر داری
بیا دمید هوس یکنفس شعار بسنت

بهار دست بدست از چمن هوا گیرد
چو گل کند ز کف دستها نگار بسنت

گلی ز چهرهٔ احباب میتوان چیدن
غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت

چه هیچ برگ خزان دیده رفته از دست
رخی برنگ دهد از سیر لاله زار بسنت

خمیر مایهٔ قوس قزح شده است زمین
ز بسکه ریخت ز هر سو گل از کنار بسنت

سواد هند که چون زاغ آمدی بنظر
شده است چون پر طاوس از بهار بسنت

شده است مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون
ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت

درین دو روز که طاوس رنگ جلوه گر است
شکسته رنگی خود میکنم نثار بسنت

بهار را بجناب بندی چمن بگذار
بس است رنگ ز پی چهرهٔ غبار بسنت

ز رنگهای عجب کرده بهار الست
چرا سپند نسوزم بروزگار بسنت

کجا بچیدن گل دست گلفروش رود
چنین که دست و دلم میرود بکار بسنت

هزار پردهٔ رنگین کشید بر رویم
شکسته رنگ مبادا گل عذار بسنت

بملک هند کنون یک گل زمینی نیست
که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

نگه ز چشمهٔ خورشید شسته رخسارش | که آب در نظر آرد نظاره ات از دور

زکوه خندهٔ شیرین تبسمی بچشانش | نکرده بر شکرت کار تنگ با صف مور

امید بوسه ازان غنچهٔ دهن دارم | به تنگ چشمی من میکند تبسم مور

شبی چو گل ورق آن نقاب گردیده | هنوز در عرق خجلتست آتش طور

بخلوت تو کجا راه عندلیب بود | که گل زمین ادب بوسه میدهد از دور

کشید لشکر خط صف بگرد عارض تو | گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور

بخون طپیده شمشیر غمزهٔ تو زند | هزار خندهٔ رنگین بخضر از لب گور

خط شکسته چو بر بردی تیغ اینست | که هر گرشته نگردد نمیشود مغفور

به بیعت ابروی تو خویش را رسانده هلال | ازان شده است چو خورشید در جهان مشهور

اگر تو دست نوازش بگردنش آری | گدوی میشکند کاسه بر سر فغفور

زگریه شعلهٔ شوقم زپای ننشیند | کجا بآب گهر کشته گردد آتش طور

بجای لاله داغی شگوده سبزه نمک | شهید غمزهٔ او را برآید از لب گور

ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم | مرا که شعلهٔ بیطاقتی فگنده بدور

بمرگ نور نشیند چو چشم برق زده | فتند چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور

چرا نگوشهٔ چشمی بهم نمی نگرند | به بخت کوکب ما سرمه است و دیده کور

شراب سرکه برآید چو بخت برگردد | چو جوش فتنه شود آب سرکشد ز تنور

چه همچو سبحه گره گشته پیاله بگیر | که خط جام بود ان ربنا لغفور

کشتی شکسته اگر افتد بخت او / چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار

چون گل دهد بخنده رنگین جواب اگر / بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار

قفل گرفتگی نبود بر جبین او / چون صبح خنده روی برآید بروزگار

از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست / تا شیشه اش نشکند بسرش خشکی خمار

صد لعل آتشین اگر افتد بدست او / در یکنفس بباد دهد چون زر شرار

غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق / باشد میان بحر و زند سیر بر کنار

سرچشمهٔ خضر بود از خلق تر زبان / سد سکندری بود از عهد استوار

دنیا نیاید بچشمش بنظر با شکوه دین / سجاده مسندش بود و سبحه دستیار

یکسان بخاص و عام بتابد چو آفتاب / بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست / پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

در گلشنی که این همه گل جوش کرده است / مصداق این صفات که باشد بروزگار

نواب خواجه ابوالحسن آن بحر بیکنار / آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با نیک و بد چو آئینه صافست باطنش / ننشسته است بر دل موری از آن غبار

در طینتش انقلاب نباشد بهیچ باب / چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

باشد نظام ملک برای متین او / بی او نظام ما ننهد در میان کار

در چشم همتش نبود قدر سیم را / آید بچشم شعله کجا خورده شرار

حیران طاق ابروی محراب طاعتست / روی توجهش نبود سوی هیچ کار

در سایهٔ حمایت سردار یاض تو

آسوده بوده ام ز ستمهای روزگار

محسود روزگار ظفرخان که همچو او

دریادلی نشان ندهد چشم روزگار

گویا دعای پیر بود در پی تو بود

کایزد ترا چنین پسری داد کامگار

قصاید صائب

خلق ظلوم مرکب غول ضلالت اند — نبود عجب اگر نه بهنجار میروند
در سنگ خاره جای کند نقش پای شان — از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند — بر بوی مشک بغت بتاتار میروند
مژگان خوشه از دهن مور میکشند — از شوق مهره در دهن مار میروند
افسانهٔ عیادت اگر تازه میشود — گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور — بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو کشاید نهنگ حرص — در خون صد سفینهٔ پربار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد — در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص — چون عنکبوت در سر این کار میروند
ز آواز پای شان بدر دیده های گوش — در سنگلاخ دهر کشف وار میروند
چون پیل پست اگرچه سراپا تهور اند — از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته ست چشم باطن شان دست رفته گاه — خرچنگ وار ازان نه بهنجار میروند
شیر و پلنگ زادم درنده بستر است — او تا داران بدامن کهسار میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب — چون نقطه پای بند چو پرکار میروند
آنانکه تن بزینت ایام داده اند — آخر چو طره بر سر دستار میروند
ای زاهدان خشک باین گردن ضعیف — چون باد زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست سر بخت خورده اند — بهرچه تندروی بدیوار میروند

ولہ

عشق اول ناتوانان را بمنزل میبرد

قافلہ خس را زود تر دریا بساحل میبرد

قوتی هرگز ندارد همتی زور کمان

همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

ولہ

هرکرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر

میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

ولہ

ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار

این می بحریفان تنک حوصله بگذار

رباعیات

نخوطه در بحر گهر زابله پا زده ایم صائب از سفر خاک که چشمش مرساند		در دل خود قدمی بر سر دنیا زده ایم مشت خاکیست که در دیده بینا زده ایم
	ولہ	
چه خیالست که دیوانه و رسوا نشویم عیش ما چون سر ناخن بگشاد گره است		بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم
	ولہ	
گه لب لعلش ز هر دشنام که تحسین کند دانی از خار ابر بیدن مطلب فرهاد چیست		هر نفس خود را برنگی در دمم شیرین کند میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند
	ولہ	
صفای روی ترا از نقاب می بینیم نژاد گوهر من از محیط یکسانست		بماه مینگرم آفتاب می بینیم بیک نظر همه را چون حباب می بینیم
	ولہ	
روی سخن ز آینه رویان ندیده ایم از جور روزگار ندارم شکایتی		گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم
	ولہ	
ما ز اهل حریم خاطر پریشان نیستیم برق آفت در کمین جمعیت است		شمع بی فانوسم آز دزدی که حیران نیستم ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

گریهٔ من آب در جوی سحر می آورد ‌ ‌ ‌ ناله من شعله در جان خود می آورد
دور دستان را باحسان یاد کردن همت است ‌ ‌ ‌ ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد

ولہ

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند ‌ ‌ ‌ موم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما ‌ ‌ ‌ شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

ولہ

گر یار ز احوال من آگاه نمی بود ‌ ‌ ‌ در دامن سودا زده جا گاه نمی بود
در دست بمقصود رسانندهٔ سالک ‌ ‌ ‌ گر درد نمی بود بحق راه نمی بود

ولہ

نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمی ماند ‌ ‌ ‌ گهر سیراب چون گردید در دریا نمی ماند
زخودبینی کشی چون کشتی بی لنگر خود را ‌ ‌ ‌ که در موج خطر آئینهٔ دریا نمی ماند

ولہ

شور بختی ز دو چشم تر ما می بارد ‌ ‌ ‌ تلخکامی ز لب ساغر ما میبارد
از دم تیغ تو آسوده دلان محرومند ‌ ‌ ‌ این رگ ابر همین بر سر ما میبارد

ولہ

چشم آئینه کی از خواب بهم می آید ‌ ‌ ‌ مژهٔ عاشق بیتاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان ‌ ‌ ‌ زخم این آئنه چون آب بهم می آید

بطور آخرو گل از تجلی حید		کار افتادگان خدا ساز ست
	ولہ	
خط سرزد و تغافل او همچنان بجاست جان را ببین کدام تبسم سپرده ام		گل کج کرد و گوشه گریبان بجاست از طوطیان شکر زهر استخوان بجاست
	ولہ	
از شش جهت بکعبه مقصد سبیل هست در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل ست		در هر زمین که جاده نباشد سبیل هست ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
	ولہ	
از رگ ابر هوا سینه شهباز شده ست دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد		باده پیش آر که قانون طرب باز شده است که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است
	ولہ	
مرا ز پیر خرابات نکتهٔ یاد است گنه بارث رسیده ست از پدر ما را بطوق فاخته دارد علاقه نخل ال		که غیر عالم آب انچه هست بر باد است خطا ز صبح ازل رزق آدمی زاد است فسانه ایست که سرو از تعلق آزاد است
	ولہ	
از ناخن دخل انچه بر خسار سخن رفت بس خون که کند در جگر سوزن عیسی		از کاوش غم بر دل بی کینه من رفت خاری که ز راه تو بپای دل من رفت

٧١٥

و فرخی قرین اوان مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنوران پیشین زمان سخنجان زمان جادو بیانی
نقشی چو در شب ماه تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان سخنجان ممتازی بدبنیا نهراز
جلیلی سجایا لت یگانه عالی نکتی از معنی بیگانه سحرساز نازک اندیشه جادو مقالی شیرین زبانی
فرماد تیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قائلی دانائی امرسخن ادیبی تحسین آداب عدیم البدل
استادی بمهارت فن ضرب المثل عظیمی بدبدیه عظمت مردم سیمی به غنچه سماحت تبسم
میرزا محمد علی صائب تبریزی نظم نافه کشا زلف عذار سخن عطرفشان کاکل دو
سخن دیده دیدن زخطش نورچین گوش شنیدن زلبش شکرین شاهد نازک سخنی
نکته سنج لفظ کم و معنی درنگ گنج غیرت عالم لغز لها مثل جامه بدستش چو خوراندر حمل
کلامش سحر لیست حلال عالی دماغیش در تشابیه کامله و صنایع غیر متناهیه که در هر شعر قافیه قافله
فراهم آمده عدیم المثال سخن سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون سها پیش آفتاب تیره
و کواکب مضامین اساتذه پیشین مجاز کلام سراپا معنیها این یوسف زرین رسن مانند دیده
یعقوب خیره حرفش سر به کش لسواد ست و منقلب فرح بخش نواد آب تیغش توان گفت
که آتش بحر من بیچاره میزند و هم هب بادنسیمی که بخاک کشتگان طرز سخن جان میدهد
لفظش نقابیکه شاهدان معنی بر رخش کشیدند ولغز رخساره یه هوش از توانا هوشان
ربودند غمزه که فصاحت نفروشند تا صد فکر صائب بآرزو نرسد و گره از زلف و
نکشایند تا هزار دل در هم نه بندند گوشیکه حلقه بگوش شنیدنش گردید لب وصفش شکرین
و دیده که منت دیدنش کشید زبان بیارست بتاثیر شفا انگیز غزا دایش آبیاری ترتیب

کلیات جامی — تصنیف ملا عبدالرحمن جامی
کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی —
دیوان ظہیر فاریابی — تصنیف —
دیوان حافظ — محشی خوشخط از نکشات طبع روشن حسن الملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی
ایضاً — مطبوعہ جدید بہت خوشخط —
شرح دیوان حافظ — باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی ازجانب مطبع
دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از روشنی طبع دل با درنا و مہدی بانک و معروف بہ شمس تبریز —
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پرتاثیر —
دیوان حضرت احمد جام — ژندہ پیل سرخیل عارفان —
دیوان خواجہ معین الدین چشتی — یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا —
دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس اللہ سرہ —
دیوان مخفی — استاد اہل زبان کا کلام ہے جلوہ طبع مخفی بہشتی اور جو ناواقف کلام زیب النسا بیگم دختر عالمگیر تذکرہ سے ظاہر ہی —
دیوان غنی — فارسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان مہتاب — از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے لالہ استو پر رئیس کٹرہ —
دیوان موزون — از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن شری واستو یہ کھتری —
دیوان ناصر علی — شاعر ناموری کا کلام —
جوہر منظم — یعنے دیوان مرزا گل محمد گرامی اہل ہند اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہر چہ تلامذہ مرزا صاحب سے تھے —
دیوان شفی — از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ —
دیوان بلالی — کلام اہل زبان —
خیال بیخودی — دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص —
دیوان قاسم — کلام سرگروہ شعراے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ —
دیوان گویدی — فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان —
رباعیات عمر خیام — محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور اوستادوں کے کلام سے اعلے درجے کی سند ہی ہیں —
اختراع جدید — صنائع شعری میں نادر کلام ہے از جلوہ روز طبع رای کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد
قصائد مدحیہ نظام — نواب نظام الدولہ محمد مروان علیخان کے
قصائد ہفت زبان — مصنفہ مولوی عبدالاحد
قصائد پر فوائد — مصنفہ منشی تہن لال متخلص بہ ...
قصائد عرفی محشی — مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی —
قصائد بدر چاچ — محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری — محشی —
قران السعدین — محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی